



روزانه ها ...



پیوندها

قلم ها

خانه



گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آراد (م.) ایل بیگی

آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

369



شماره 24 بهمن و اسفند 82

سی خرداد 60 ، زمینه ها و ریشه ها

گفت و گو با دکتر سید محمد مهدی جعفری

آقای دکتر، سپاسگزاریم از این که در این گفت و گو شرکت کردید. هدف ما این است که گفتمان جای اسلحه، و وفاق ملی جای جنگ داخلی را بگیرد و این همه به خاطر تعهد و دینی است که نسبت به آزادی، آگاهی و خون شهیدان داریم، ما امیدواریم که با ریشه یابی مسائلی که در خرداد 60 اتفاق افتاد و به یک شبهه جنگ داخلی تبدیل شد و آثار و عوارض منفی آن هنوز هم ادامه دارد، بتوانیم از تکرار تلخ آن وقایع جلوگیری کنیم.

جناب عالی، هم در جبهه ملی و نهضت آزادی بودید و هم در انجمن های اسلامی دانشگاه ها. هم در جبهه ملی و در اول خرداد 1342 دستگیر شدید و با سران نهضت آزادی محاکمه شدید و چندین سال در زندان های طاغوت بودید. با بنیان گذاران سازمان مجاهدین به خصوص با حنیف نژاد و سعید محسن رابطه دوستانه و فکری نزدیکی داشتید. بعد هم که از زندان آزاد شدید، ارتباطتان با مجاهدین حفظ شد. اعدام بنیان گذاران و ضربه سال 1354 به سازمان را هم به خاطر دارید. در بستر انقلاب، شما با سران انقلاب به خصوص مرحوم آیت الله طالقانی خیلی نزدیک بودید. بچه های مجاهدین هم با ایشان ارتباط داشتند. با توجه به این ویژگی ها تقاضای ما از شما این است که یک تحلیل جامع، مانع و عملی در راستای ریشه یابی این وقایع بر مبنای آنچه که دیده اید و شنیده اید ارائه دهید.

بسم الله الرحمن الرحيم - من آنچه را که دیدم و شنیدم بیان می کنم و امیدوارم که بازگویی این خاطرات از گذشته باعث شود که ما به فکر بیفتیم و ضمن ریشه یابی حوادث درسی برای روشن کردن راه آینده بگیریم. همان طور که امیرمؤمنان می فرماید: «ذمتی بما اقول رهینه و انا به زعیم. ان من صرحت له العبر عما بین یدی من المثلات حجزته التقوی عن تقحم الشبهات» (نهج البلاغه: خطبه 16) آنچه را که می گویم حاصل تجربیات خودم است و خود ضامن درستی این گفتار هستم. کسی که عبرت ها برایش کاملاً روشن و آشکار شود و از آنها به روشنی درس بگیرد، پروا پیشگی مانع فروافتادن کورکورانه و نسجیده او در شبهه ها می شود.

با این گفته امیرمؤمنان عبرت گرفتن از حوادث گذشته، انسان را به تقوا می‌رساند. تقوایی که معیار و میزان است، یعنی آگاه‌شدن از شرایط گذشته و حال و عمل صالح بر مبنای آن آگاهی. از این جهت، انسان باید در برابر حوادث و آنچه که در برابر چشمانش اتفاق افتاده و پیش از او در تاریخ اتفاق افتاده کاملاً درس بگیرد. من در سال 1340، همزمان با ورودم به تهران، در انجمن اسلامی دانشجویان و در نهضت آزادی نخست با زنده‌یاد حنیف‌نژاد و بعد با سعیدمحسن و بدیع‌زادگان آشنا شدم. هیچ قصد رسیدن به قدرت نبود و خود شاهدید که اگر ما از بزرگان چیزی می‌دیدیم که باعث شبهه بود، فوری تذکر می‌دادیم. نامه می‌نوشتیم و از آنها می‌خواستیم که از راه مستقیم اسلام منحرف نشوند. تا این‌که در سال 1341 در جریان رفراندوم شاه و به قول خودشان «شاه و ملت» سران جبهه‌ملی، نهضت آزادی و حدود دویست‌نفر از دانشجویان بازداشت شدند و به زندان افتادند که از جمله آنها حنیف‌نژاد بود. به این ترتیب، فعالیت‌ها در نهضت آزادی به دوش افرادی افتاد که بیرون از زندان بودند، تا این‌که در شب دوم خرداد 1342 ما گرفتار شدیم و اول ما را به زندان قزل‌قلعه و پس از آن به زندان موقت و روز 17 خرداد به زندان قصر بردند.

کجا و با چه کسانی دستگیر شدید؟

در منزل آقای احمد صدر حاج‌سیدجوادی به اتفاق مرحوم رحیم عطایی، عنایت‌الله ربانی، پرویز یعقوبی، پورقبادی، مجتبی عرب‌زاده، شمس‌الدین مجابی و آقای فرهنگی (که به‌جای حنیف‌نژاد می‌آمد) دستگیر شدیم. سرهنگ صدارت، سرهنگ پهلوان و سرهنگ سلیمانی وارد خانه شدند و ما را بازداشت کردند. به علاوه آقای مهندس سحابی را از شرکت یاد، آقای مهندس ابوالفضل حکیمی را از جلوی پارک شهر و آقای احمدعلی‌بابایی را از منزلشان در همان شب دستگیر کرده بودند. در روز پانزدهم خرداد در زندان موقت شهرنایی، نزدیک میدان توپخانه بودیم و صدای تیراندازی را می‌شنیدیم. بسیار هم نگران بودیم. اتفاقاً از زندانیان عادی توانستیم یک رادیو به دست بیاوریم و من رادیوی قاهره را گرفتم که خبرش را به تفصیل گفت و تا اندازه‌ای در جریان قرار گرفتیم و از آخر شب 16 خرداد، دیگر شاهد آوردن دسته‌جمعی زندانیان به داخل زندان موقت بودیم. پس از دستگیری بسیاری از افراد در 15 و 16 خرداد، ما را به زندان قصر منتقل کردند و به زندان شماره چهار بردند که سران جبهه‌ملی، نهضت آزادی و عده‌ای از دانشجویان آنجا بودند. از روز هفدهم خرداد در زندان قصر با حنیف‌نژاد، مهندس سحابی و عنایت‌الله ربانی جلساتی برگزار کردیم. ما چهار نفر بیشتر به هم نزدیک بودیم. گاهی از مهندس بازرگان هم می‌خواستیم که در جمع ما شرکت کند. ما از همان روزهای اول متوجه شدیم که تلقی جبهه‌ملی از جریان 15 خرداد با تلقی نهضت آزادی تفاوت دارد. ما به چشم مسائل ایدئولوژیک به آن نگاه می‌کردیم و آنها به‌عنوان یک عمل خام یا بی‌فایده.

از سران جبهه‌ملی چه کسانی آنجا بودند؟

اللهیار صالح، دکتر صدیقی و یک نفر دیگر از آنها اصلاً آنجا نبودند، ولی مهندس حسینی، دکتر آذر، مهندس خلیلی، حق‌شناس، زیرک‌زاده، کشاورز صدر، فروهر، شاه‌حسینی، حاج مانیان، میرمحمد صادقی، عباس نراقی، دکتر مسعود حجازی و چندتن دیگر که شاید حدود بیست و چند نفر بودند. اینها را به علاوه آقای مهندس بازرگان و دکتر سحابی در روز 29 خرداد سال 1342 به قزل‌قلعه بردند. آیت‌الله طالقانی را در شب دوم محرم از زندان آزاد کردند که ایشان تا شب هشتم در مسجدهدایت به منبر می‌رفت. ما از درون زندان به آیت‌الله طالقانی پیغام دادیم که آزادی شما یک توطئه است. ایشان پاسخ داده بودند که خودم متوجه هستم و خیال ما جمع شد. ساواک نقشه کشیده بود که شب نهم عده‌ای از افراد خودش را به مسجد بفرستد و شلوغ کنند و ایشان را به‌عنوان عامل اغتشاش یا توطئه بکشند و یا دستگیر کنند که بتوانند پرونده محکمی برای او بسازند. آیت‌الله طالقانی که دست اینها را خوانده بود، شب نهم به منبر نرفت و دوسه روز در تهران مخفی بود و در جریان 15 خرداد به لواسانات رفت. روز بیست‌ودوم خرداد بود که ایشان را به زندان شماره 4 قصر آوردند. همه رفتیم به استقبال و دیدیم که دست ایشان یک کیسه ماست است که از لواسانات آورده بود و به ما داد و ما خیلی خوشحال شدیم. وقتی خوشحالی ما را دیدند، آیت‌الله طالقانی را به زندان شماره دو قصر بردند. در در زندان قزل‌قلعه معلوم شد که شخصی به‌نام آقای صنعتی‌زاده از طرف دربار می‌آمد و با آقایان مذاکره می‌کرد با این هدف که «شما سکوت کنید و کاری به جریان آخوندها نداشته باشید. ما هم کاری به شما نداریم» از آن پس، جبهه‌ملی سیاست صبر و انتظار را پیشه کردند و به تدریج هم آزاد شدند. همزمان با آزادی سران، در بیرون، نهضت آزادی در بیرون زندان، اعلامیه «دیکتاتور خون می‌ریزد» را منتشر کرده بود که به داخل زندان هم رسید. با آمدن این اعلامیه، آقای مهندس سحابی و حنیف‌نژاد هم رهنمودهایی نوشتند که مسائل اصولی را مطرح کرده بودند و شاید محتوای اعلامیه هم این بود که دیگر مبارزه پارلمنتاریستی به جایی نمی‌رسد و باید حرکتی انقلابی کرد. علی‌بابایی در حاشیه آن اعلامیه نوشته بود «ما یک جمعیت قانونی هستیم و نباید کار خلاف قانون انجام بدهیم و این اعلامیه و متن آن سراسر انقلابی است و فکر نمی‌کنم که دوستان ما، آقای مهندس بازرگان هم موافق باشند و از این جهت شما عجله نکنید و فعلاً این را منتشر نکنید». این را به آقای دکتر سحابی داده بود که با آقای مهندس بازرگان بخوانند و نظر خودشان را بدهند که مصادف با بردن آقایان به قزل‌قلعه می‌شود، آقای دکتر سحابی اعلامیه را در جورابش می‌گذارد. وقتی که وارد قزل‌قلعه می‌شود، فراموش می‌کند که چنین چیزی در جورابش هست. وقتی سر حوض می‌رود تا وضو بگیرد، استوار اسکندانی یا یکی دیگر که متوجه می‌شود، آن را برمی‌دارد و به پرونده پیوست می‌کند، طوری که در دادگاه هم خیلی روی آن مانور دادند. یکی از دلایلی که می‌گفتند این جمعیت مخالف مشروطه است، همین دست‌نوشته بود.

تا وقتی که آقای طالقانی به زندان شماره 4 قصر نیامده بود، همه جلساتمان به‌وسیله حنیف‌نژاد اداره می‌شد. بعد از لورفتن این اعلامیه، آقای مهندس سحابی را در زندان قصر از ما جدا کردند و به عشرت‌آباد بردند که ایشان خاطراتی از دیدن امام، شهید دستغیب، آیت‌الله محلاتی و 15 خردادی‌ها دارند. روش همیشگی حنیف‌نژاد در جلسات، مطالعه و برداشت از قرآن بود و تحلیل‌ها هم بر مبنای تفکر قرآنی. من در آنجا از حنیف‌نژاد خیلی چیزها آموختم. وی در شهریورماه آزاد شد. یکی از روزهای آخر آذر ماه، حنیف‌نژاد به من گفت: «دارم به سربازی می‌روم و شاید تا مدت‌ها شما را نبینم»، ولی مرتب به دادگاه می‌آمد. در جریان سربازی ما ارتباط زیادی نداشتیم. روز سیزدهم اردیبهشت‌ماه 1346، من، مهندس سحابی و حکیمی آزاد شدیم. پیش از آزادی، ما سه‌نفر جلساتی در زندان داشتیم که بعد از آزادی چه

کار کنیم. همه به این نتیجه رسیده بودیم که باید کار چریکی کرد و چاره کار ایران، اقدام مسلحانه است. اما چون خود ما آمادگی جسمی و حتی روحی و ایدئولوژیک نداریم، باید به خودسازی بپردازیم و خود را آماده کنیم. من برای فراهم کردن مقدمات این موضوع، روزهای جمعه به کوه می‌رفتم. یک روز وقتی وارد شیربلا شدم، دیدم که دوستان ردیف نشسته‌اند. حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان، سعیدمحسن، رضا رئیسی و چند نفر دیگر. بعد از آزادی من از زندان، این اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدیم. در خاطر من نیست که بدیع‌زادگان یا سعیدمحسن گفت "سلام ما را به آقای مهندس سحابی برسان و بگو که ما را هدایت کن." من هم به شوخی گفتم: "از طریق تله پاتی شما را هدایت کند؟" بعدها فهمیدم علتش این بوده که اینها نمی‌توانستند به دیدن کسانی که زندان بوده‌اند و تحت نظر پلیس هستند بروند. در فروردین 1347 **تواب دادار (حق شناس)** پیش من آمد و گفت: "ما طی این مدت تو را زیر نظر داشتیم و می‌خواستیم ببینیم که زندان چه تأثیری در روحیه تو گذاشته و آیا می‌توانیم با تو همکاری کنیم یا نه و دیدیم که تو برای همکاری مناسب هستی." گفتم: "همکاری در چه زمینه‌ای و با چه کسی؟" گفت: "با عده‌ای از دوستان که قبلاً هم با تو دوست بوده‌اند و حالا هم هستند." گفتم: "غیر از شما چه کسانی هستند؟" گفت: "پرس." فهمیدم که برنامه‌ای هست که مخفی است و با اطمینان به حرف ایشان دیگر نپرسیدم، اما حدس می‌زدم که همین دوستان باید باشند. من در دبیرستان کمال درس می‌دادم و بیشتر هم کارهای فوق برنامه را به عهده داشتیم. آقایان جلال فارسی، آقای رجایی، آقای صاحب الزمانی هم بودند. بعدها هم آقای رضا رئیسی در سال 1347 به ما ملحق شده و زبان درس می‌داد. با من که تماس گرفت، گفت که با آقای جلال فارسی هم صحبت نکن. با هیچ کدام از این دوستان صحبت نکن. گفتم: "از من چه می‌خواهید؟" گفتند: "چون تو در زندان بودی و تحت نظر پلیس هستی، کار چریکی از تو نمی‌خواهیم و در رفت و آمد هم باید خیلی دقت کنی. اما چون با قرآن و نهج‌البلاغه آشنا هستی و در مکتب تفسیر آیت‌الله طالقانی بوده‌ای، می‌خواهیم در این زمینه با ما همکاری داشته باشی." من هم پذیرفتم. پس از مدتی هم گفتند: "چون عربی می‌دانی، جزوات را که فلسطینی‌ها - به خصوص الفتح - را ترجمه کن." یک روز آقای رضا رئیسی کتاب "انقلاب در انقلاب" رژی دبره را که به عربی ترجمه شده بود آورد و گفت که این را ترجمه کن. اتفاقاً چون ترجمه عربی‌اش بسیار مشکل بود، متن فرانسه و انگلیسی‌اش را هم پیدا کردم و این سه را با هم تطبیق دادم که به نظر خودم ترجمه خوبی شد. کتابی هم در مورد جمال عبدالناصر بود که صفحه اول آن را کنده بودند و نمی‌دانم مؤلفش چه کسی بود، ولی مقدمه‌اش به قلم کمال جمبلات رهبر حزب سوسیالیست لبنان بود و خیلی هم از جمال عبدالناصر تجلیل کرده بود. کتابی هم بود با عنوان "الجزایر، سرزمین آتش و خون" ترجمه کردم؛ و کتاب دیگری بود با عنوان "بن‌بلا" مجموعه مصاحبه‌هایی بود که به وسیله روبر مرل انجام شده بود. این کتاب را به کمک آقای حق شناس ترجمه کردیم. از فرانسه به انگلیسی ترجمه شده بود و ما متن انگلیسی را دونفری ترجمه کردیم و از سوی شرکت انتشار منتشر شد و هنوز هم از سلسله انتشارات شرکت انتشار منتشر می‌شود و به توصیه آقای حق شناس، مترجم کتاب را به نام مستعار خلیل کوشا معرفی کردیم. همه اینها را در چارچوب همکاری با دوستان مجاهدین انجام می‌دادم. خودمان هم جلسات نهج‌البلاغه و قرآن داشتیم و در همان حوزه‌هایی که تشکیل می‌شد با آقای حق شناس غیر از مسائل سازمان که مطرح می‌شد، کتاب‌های مربوط به عملیات فلسطین را هم ترجمه می‌کردیم و یا این که در مورد آنها بحث می‌کردیم. مسئول و رابط من روزهای اول خود آقای حق شناس بود و بعد از مدتی ناصر صادق شد که با یک نفر دیگر کلاس مشترک داشتیم. نه من آن فرد را می‌شناختم و نه می‌خواستیم که بشناسم و نه او مرا می‌شناخت و هر دو مسئولان را که ناصر بود می‌شناختیم.

در سال 1348 بود که ارتباط بیشتری با اینها برقرار کردم. خود حنیف‌نژاد هم چند جلسه آمد و گاهی هم با آقای رئیسی جلسه داشتیم که سعیدمحسن هم می‌آمد و سه‌نفری کار می‌کردیم. من کم کم پی برده بودم که این دوستان کارهای مخفی دارند و خودشان را برای کار مسلحانه آماده می‌کنند. چیزی که اینجا باید بگویم و هیچ وقت هم نمی‌توانم از گفتن آن خودداری کنم، وضع سعیدمحسن بود. شما می‌دانید که سعیدمحسن یک نیروی اجرایی بود که در کمال فداکاری و گذشت، تمام وجودش را وقف مبارزه کرده بود، اما من کار ایدئولوژیک از ایشان ندیده بودم. تا این که در سال 1348 پای سخنش نشستیم و پیش خودم گفتم که این معجزه انقلاب است که این انسان را ساخته؛ طوری که نه تنها برای کار عملی آمادگی بسیار خوبی دارد، بلکه در زمینه سیاسی و ایدئولوژیک هم بسیار ورزیده شده و بسیار عمیق بحث می‌کرد. در عین حال که عمل عبادی‌اش هم بسیار مخلصانه بود و من شاهد بودم که با چه خضوع و خشوعی نماز می‌خواند - حالا من خلوتش را نمی‌دانم - به ظاهر که اعتقادش بسیار محکم بود؛ در عین حال که مسائل ایدئولوژیک را هم خیلی بهتر تحلیل می‌کرد. با این که بچه‌ها بیشتر اهل عمل بودند، اما امثال بدیع‌زادگان و سعیدمحسن را می‌دیدم که اهل معنویت و خضوع و خشوع هستند. جریان کار ما تا سال 1349 ادامه یافت.

یک روز ناصر صادق جریان هواپیمارمایی از امارات به بغداد را برای ما تعریف کرد که دوستان ما را گرفته بودند و در زندان امارات بودند. **جریان سیاهکل در 19 بهمن 1349** پیش آمده بود. ناصر به ما گفت: "بچه‌های سیاهکل - چه خودشان می‌خواستند یا نمی‌خواستند چه در جریان عمل قرار گرفته‌اند آن وقت می‌گویند که مسلمان‌ها فقط حرف می‌زنند و عمل نمی‌کنند. از این جهت ما باید به روند فعالیت کار خودمان مقداری شتاب بدهیم." من گفتم: "این شتاب دادن باعث آسیب پذیر شدن نمی‌شود؟" گفت: "به هر حال باید فکر جنبه‌های مختلف آن را کرد." در آن سال من در دبیرستان کمال و هنرستان کارآموز درس می‌دادم. چون در تدارک عمل بودند با من کمتر تماس می‌گرفتند. ما بیشتر کار فرهنگی می‌کردیم. احمد رضایی در دبیرستان کمال با من تماس می‌گرفت و در شرکت انتشار هم کار حسابداری می‌کرد و لذا ما بیشتر با هم تماس داشتیم و جزوهای سازمانی را برای ما می‌فرستاد. تا این که در سال 1350 انفجاری در میدان مخبرالدوله رخ داد.

آن انفجار کار بچه‌ها نبود و عامل آن هم مشخص نشد، ولی موجب جدی‌تر شدن تعقیب و مراقبت از سوی ساواک شد که به دستگیری بچه‌ها انجامید.

من اوایل شهریور ماه 1350 به مسجد هدایت رفتم. آیت‌الله طالقانی به‌طور خصوصی به من گفت: "سعیدمحسن را گرفتند. از تهران دور شو." من نیز چون صرفاً به‌عنوان سمپات و هوادار در کنار سازمان بودم، رفتم که از آقای دکتر سحابی خداحافظی کنم و به برازجان بروم. ایشان گفت: "کاش عزت هم می‌توانست جایی برود." من از اول مهر 1350 به برازجان رفتم و در آنجا با به وسیله نامه یا رادیو بغداد که خبرها را منتشر می‌کرد، در جریان قرار می‌گرفتم. در آنجا بود که شنیدم منزل آیت‌الله طالقانی را محاصره و ایشان را به زابل تبعید کرده‌اند. مدتی بعد شنیدم که حنیف‌نژاد را هم گرفته‌اند. زمستان سختی بود. من از دور در جریان کارها قرار داشتم تا این که در

فروردین 1351 برای من نامه نوشتند که اسم تو در جایی نیست و شناخته نشده‌ای و می‌توانی برگردی، من به تهران برگشتم. به حسینیۀ ارشاد رفتم و بیشتر دوستان را از جمله آقایان محمدعلی رجایی، صادق اسلامی، اکبر استاد و دوستان بازار و مدرسه کمال را آنجا دیدم. پس از شهادت میهن‌دوست و بارانش، به پیشنهاد آقای رجایی برای عرض تسلیم به پدر میهن‌دوست به قزوین رفتم. حدود چهل - پنجاه نفر از تهران راه افتادیم. آن روز آقای موسوی گرم‌رودی هم شعری در ستایش شهدا و ذم شاه خواند. مجلس که تمام شد، مرحوم رجایی به من گفت: "از این به بعد، من رابط تو با سازمان هستم." در این راستا قضیه خرید اسلحه بود که طبق توصیه آقای رجایی یک کلت اسپانیولی از عباس کریمی - پدر احمدرضا کریمی که با او دوست بودم - به قیمت هزار تومان خریدم و با تمهیدات امنیتی که رجایی به من تذکر داد، آن را به مدرسه دخترانه رفاه بردم و به ایشان دادم. وارد محوطه مدرسه که شدم، دیدم در حیاط مدرسه آقایان بهشتی، محمد باهنر، توکلی و هیئت‌امناى مدرسه نشسته‌اند. آقای بهشتی خیلی گرم گرفت و تعارف کرد که "بفرما بنشین." آقای رجایی گفت: "نه، ایشان از شرکت انتشار آمده که کتابخانه ما را ببیند و برای آن کتاب تهیه کند. من ایشان را می‌برم تا کتابخانه را به ایشان نشان بدهم. آنگاه مرا به کتابخانه برد و من اسلحه را به ایشان تحویل دادم. مدتی بعد آقای عباس کریمی را گرفتند و من پیش آقای رجایی رفتم و گفتم: "اگر از من اسم برد و گفت که من این اسلحه را داده‌ام چه کار کنم؟" گفت: "مطمئن باش که از طرف من به بالا این قضیه به هیچ وجه لو نرفته. اگر ایشان اسم شما را برد، بگو که مهدی محسن برادر سعید محسن مرا می‌دید و به من می‌گفت که تو چون در سازمان بوده‌ای باید با ما همکاری کنی، من هم این اسلحه را که آقای کریمی به من پیشنهاد داد گرفتم و به آنها دادم و گفتم که من دیگر حاضر نیستم با شما همکاری کنم. مهدی هم که زیر شکنجه شهید شده است. به هر حال جرم همین کاری هم که کرده‌ای حبس ابد است، ولی این تنها راهی است که اسم کسی را نیاوری." من گفتم: "از اعدامش هم نمی‌ترسم. نگرانی من این است که زیر شکنجه نتوانم تاب بیاورم و اسم کسی را بخواهم بگویم." گفت: "همین افراد را اسم ببر و بگو قرارمان هم پشت مدرسه سپهسالار بود و نکو مدرسه رفاه." ما این قرار را گذاشتیم و بعد از مدتی آقای کریمی آزاد شد و مستقیم به شرکت انتشار آمد. گفتم: "در این باره چیزی از شما پرسیدند؟" گفت: "نه، راجع به پسر من بود، ولی می‌گفتند که تو با سران نهضت آزادی تماس داری؟ گفتم بله. با جعفری تماس دارم، برای این که اسم مهندس بازرگان و... را نگویم." در همین جریان بود که آقای رجایی را در زمستان سال 1353 گرفتند. ایشان هم خوشبختانه هیچ صحبتی در این باره نکرده بود و کسی را هم لو نداده بود.

علاوه بر اعضای مخفی، آقای رجایی 5 نفر از اعضای علنی سازمان را هم می‌شناخت که اگر یکی از آنها را هم لو داده بود با تعقیب و مراقبت می‌توانستند به تمام سازمان پی ببرند، ولی مقاومت جانانه‌ای کرد.

سال 1353 سال پربحرانی بود. تحولات فراوانی هم در درون و هم بیرون زندان رخ داد که من از درون زندان اطلاعی نداشتم، ولی تا آنجا که از بیرون زندان اطلاع پیدا می‌کردم، می‌دیدم که تحولات زیادی در شرف رخ دادن است. چون من در متن قضایا نبودم، بعدها مطلع شدم که علت برخی حوادثی که رخ داده چه بوده و از کجا سرچشمه گرفته است.

در سال 1354 کمابیش ما زمزمه تحولات تازه‌ای از نظر ایدئولوژی می‌شنیدیم و بعضی از انتقادات و برخوردهای افراد مذهبی و غیرمذهبی، تا این که روزی به خانه رفتم و دیدم که پاکتی مثل پاکت میوه درخانه افتاده است آن را باز کردم و دیدم که جزوه تغییر ایدئولوژی است. قطع جیبی حدود 520 صفحه، منتها ضمیمه‌هایی هم داشت مثل مسائل کوبا. آن را خواندم و خیلی ناراحت شدم، چون زمینه‌هایش را نمی‌دانستم. آن جزوه مسائل وحی را مطرح کرده بود و این که ما بیشتر از طریق وحی با قرائت مهندس بازرگان جلو رفتیم و به بن‌بست خوردیم و وقتی از طریق ماتریالیسم - دیالکتیک وارد شدیم، مسائل و مشکلات ما حل شد. من بلافاصله پس از خواندن همین قسمت‌ها خدمت آقای طالقانی رفتم. جزوه را با ناراحتی به ایشان دادم. دیدم ایشان هم از موضوع اطلاع دارند. خیلی با خونسردی برخورد کرد و گفت: "نگران نباش." گفتم: "چرا نگران نباشم؟" گفتند: "جریانی است که اتفاق افتاده و جلوی آن را نمی‌شود گرفت." احساس کردم که جریان بسیار وسیع‌تر از این مسائل است که ما فکر می‌کنیم و به انتظار نشستیم. بعدها شنیدم که آقای مهندس بازرگان هم به مطب دکتر پیمان رفته بوده و می‌خواستند دکتر پیمان را ببینند، که اتفاقاً مرحوم لاهوتی به آنجا می‌آید. لاهوتی به مهندس بازرگان گفته بود: "اینها به‌زودی جزوهای منتشر می‌کنند و لبه تیز حمله متوجه شماست. شما از خودتان واکنشی نشان ندهید." بعد که جزوه درآمد، از آنجا که آقای بازرگان آماده بود، چندان ناراحت نشد و هیچ واکنشی هم نشان نداد.

با توجه به روابط نزدیک بین شما و بازرگان، این حادثه چه تأثیری روی ایشان داشت؟

مهندس بازرگان در برابر بیانیه تغییر ایدئولوژی، کتاب "علمی بودن مارکسیسم؟" را نوشت. ما این کتاب را خواندیم و خیلی ناراحت شدیم؛ چرا که آقای مهندس بازرگان مارکسیسم را به صورت دست اول و مستقیم نگرفته، بلکه از کتاب‌های ترجمه شده - حداکثر از آن کتاب "مارکسیسم" که دانشگاه تهران منتشر کرده بود - گرفته بود. مارکسیست‌ها می‌گویند که فلسفه علمی، متعلق به ماست. مهندس بازرگان روی همین انگشت گذاشته بود و این را رد می‌کرد و می‌گفت: "علت انحراف جوان‌ها بیشتر همین است که مارکسیسم را علمی و مطلق می‌دانند، لذا سخت تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند و حال آن که هیچ پایه علمی ندارد."

خود مارکس می‌گوید که اساس مارکسیسم ماده ازل - ابدی است و ماده یک مقوله فلسفی است، بنابراین نمی‌گوید که علمی است.

گاهی پیروان از پاپ کاتولیک‌تر می‌شوند. کتاب دیگری هم مهندس بازرگان نوشته بود به نام "نقد نظریه آریک فروم" چون آریک فروم هم سخت تحت تأثیر مارکس جوان است و بر این باور است که آن مارکس جوان اگر به همان شکل ادامه می‌یافت، موعود مسیح بود، ولی او معتقد است که انگلس او را به طرف ماتریالیسم منحرف کرد. مهندس بازرگان در رد آن هم کتابی نوشته بود و ما نزد آقای مهندس بازرگان رفتم و گفتم: "شما تا زمانی که در زمینه ایدئولوژی اسلامی مطالب می‌نوشتید، بسیار ارزشمند بود - مخصوصاً اوج کارهای شما یعنی "سیر تحول قرآن" - اما چون شما در زمینه مارکسیسم اطلاعات دقیق و عمیقی ندارید، باعث واکنش منفی جوانان می‌شود. نه تنها به این حرف‌ها گوش نمی‌کنند، بلکه بیشتر به مارکسیسم گرایش پیدا می‌کنند."

به‌رحال ایشان ناراحت شد. ولی حرف ما را تا اندازه‌ای پذیرفت. ما در جریان مسائل دیگر قضیه نبودیم تا این‌که همزمان آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله منتظری، حجت‌الاسلام رفسنجانی و حجت‌الاسلام لاهوتی را در آذر 1354 بازداشت کردند. یک هفته قبل از دستگیری، خدمت آیت‌الله طالقانی رسیدم. ایشان گفتند: "من دنباله پرتوی از قرآن" را در دو نسخه نوشته‌ام. شما یک نسخه را برای انتشار ببر که اگر مرا گرفتند از بین نرود." روز بعد از دستگیری به منزل ایشان رفتم و از خانمشان پرسیدم: "چیزی هم بردند؟" گفتند: "نه، خوشبختانه یک برگ کاغذ هم نبردند. فقط خودشان را بردند. به این ترتیب، هر دو نسخه اصل و کپی را به من دادند که من در سال 1356 شروع به انتشار آن کردم و مقداری از آن تا سال 1357 که ایشان آزاد شدند منتشر شده بود. ایشان از اردیبهشت سال 1352 که از تبعید به تهران برگشتند تا آبان یا آذر 1354، تمام سوره آل عمران به اضافه 23 آیه از سوره نسا را تفسیر کرده بودند و من هر روز خدمت ایشان می‌رفتم، ولی به دلیل مراجعات مختلف مردم به ایشان تکمیل نشد. من یک روز خیلی ناراحت شدم و خدمت ایشان جسارت کردم که "آقا شما چرا در بعضی کارهای غیرضروری خود را درگیر می‌کنید. شما بنشینید و تفسیر را ادامه بدهید." در خانه ایشان باز بود. به ایشان هم برای مسائل سیاسی، هم عمران و آبادی و هم مسائل مذهبی مراجعه می‌کردند و متأسفانه همین امر باعث شد که ایشان تفسیر را تمام نکنند. این تفسیر را به خانه بردم، مطالعه کردم و حتی دادم عده‌ای به‌منظور چاپ پاکتویس کنند که خط ایشان هم نباشد. بعد از شش ماه که خانواده توانست اولین ملاقات را با آیت‌الله طالقانی در زندان اوین داشته باشد، من نزد آنها رفتم که از آقا چه خبر دارید؟ گفتند: "برای تو هم نوشته‌ای فرستاده." دیدم که به خط خودشان بخشی از آیات سوره آل عمران را مجدداً تفسیر کرده‌اند و به تدریج ضمن ملاقات‌ها برای من می‌فرستادند تا این‌که در نهایت سوره نسا را دومرتبه تفسیر کرده بودند. من شروع به تلفیق آیاتی کردم که از زندان اوین فرستاده بودند با آن‌که قبلاً خودشان نوشته بودند. تکراری‌ها را حذف کردم و بعضی چیزها را توضیح دادم. خودم هم تصحیح را در چاپخانه فاروس به عهده گرفتم. پس از چاپ، دیدم همه مطالبی که نوشته‌اند پاسخ مسائل روز است؛ چه فضایی که در زندان اوین داشته و چه در فضای بیرون از زندان. ضمن این‌که پیام جاوید قرآن را می‌رسانند برای روز هم پیامی داشتند. تا صفحه 160 جلد پنجم، سوره آل عمران چاپ شده بود که ایشان آزاد شدند. ایشان پس از تصحیحاتی گفتند: "در صفحه اول بنویس 'درس‌هایی از پرتوی از قرآن' زیرا این دیگر نوشته من نیست، بلکه تقریر درس‌های من است. تا صفحه 300 چاپ شده بود که ایشان به رحمت پروردگار رفتند و بقیه را هم من ادامه دادم. اما جلد ششم که تفسیر سوره نسا بود، بدون دخل و تصرف و تلفیق، آن 23 آیه‌ای را که پیش از دستگیری نوشته بودند اول چاپ کردم و 24 آیه‌ای را هم که از زندان اوین به بیرون فرستاده بودند، مجدداً به دنبال آن چاپ کردم.

بحث انحراف یا تصحیح سازمان مجاهدین بسیار حاد بود و در هر جلسه‌ای مطرح می‌شد. جلسه‌ای بود در ماه رمضان سال 1355 در منزل آقای مهندس طاهری که در آن افطاری همه بزرگان جمع بودند؛ آیت‌الله بهشتی، حجت‌الاسلام باهنر، آیت‌الله مطهری، آقای مهندس بازرگان، آقای دکتر سحابی و دکتر علی شریعتی. بعد از افطار دکتر بهشتی به منبر رفتند و درباره فلسفه نماز و روزه مسافر از دید چهار مذهب اهل سنت، حدود یک‌ساعت صحبت کردند. چند دقیقه آخر هم به مسائل روز پرداختند. در پایان می‌خواستند بگویند که جوانان باید حرف ما را که تجربه‌ای داریم بپذیرند و تندروی نکنند. صحبت‌هایشان حاکی از نگرانی نسبت به تغییر موضع مجاهدین بود. صحبت ایشان که تمام شد، من به‌عنوان اولین معترض بلند شدم و گفتم که جناب آقای بهشتی در این شرایط شما نباید در مورد فلسفه نماز و روزه مسافر صحبت کنید. در این جمعی که همه بزرگان جمع‌اند و تمام جوانان هم چشمشان به شماست که در این بلا تکلیفی چه بکنند و شما گفتید: "اگر با ما باشید"، ما با شما نیستیم بلکه با اسلام هستیم و پیرو قرآنیم و شما هم اگر در همین روال حرکت می‌کنید، ما با شما هستیم.

به‌رحال انتقاد تندی کردم و بعد از من هم دیگران از جمله آقای فریدون سحابی بلند شد و گفت: "من از آقای بهشتی یک سؤال دارم و آن این‌که چه‌طور وقتی آیت‌الله طالقانی قرآن را باز می‌کند، پرتوی از قرآن از آن درمی‌آید، ولی وقتی شما قرآن را باز می‌کنید، فلسفه نماز و روزه مسافر درمی‌آید." مرحوم حاج علی بابایی هم بلند شد و گفت: "الآن وضعیت، 'یخرجون من دین‌الله افواجا' است." در آخر استاد مطهری رو به ما کردند و گفتند: "آقای بهشتی دین را به شیوه‌ای علمی و خوب تبیین کرده که نگویند نماز مسافر مربوط به دوران الاغ‌سواری و قدیم بود و شما این‌گونه به او پاسخ می‌دهید؟"، اما خود دکتر بهشتی خیلی تشکر کرد و گفت: "من از شهامت دوستان و از این‌که انتقاد صریحی کردند خوشحالم و امیدوارم که در جلسات دیگر بتوانم مطالب بهتری به عرض برسانم."

در آن ماه رمضان ما در مسجد قبا برنامه داشتیم که سمیناری هم با حضور دکتر پیمان، مرحوم دکتر سامی، دکتر توانایان فرد، دکتر توسلی برگزار می‌شد، در مورد مسائل اقتصادی و مسائل مختلف دیگر. روز بعد، جلسه انجمن اسلامی پزشکان در منزل دکتر کاظم یزدی بود. در آنجا هر بار یک‌نفر در چهار جلسه درباره موضوع خاصی سخنرانی می‌کرد. آن روز جلسه چهارم سخنان آقای رضا اصفهانی بود. در جلسات گذشته‌اش شهید مطهری به سختی به آقای اصفهانی اعتراض کرد. علت آن هم این بود که آقای اصفهانی پیرامون شیوه‌ها و مبادی استنباط احکام اجتهاد انتقاد می‌کرد که امروز مجتهدان مسائل روز را نمی‌دانند، به‌خصوص نسبت به مسائل اقتصادی. آگاهی ندارند. اما در جلسه چهارم، شهید مطهری از برخوردهای تند جلسات گذشته‌اش با آقای اصفهانی عذرخواهی کرد و گفت که ما با هم خیلی طلبگی بحث می‌کنیم، اگر هم تند برخورد می‌کنم، به روش طلبه‌هاست که در مدرسه کتاب هم به سر هم می‌کوبند. اما در بیرون جلسه با هم دوست هستند و هیچ مسئله‌ای ندارند و انتقاد من از جنبه پژوهش‌های علمی بوده است. اگر هم دیشب نسبت به جوان‌ها تندی کردم معذرت می‌خواهم. در آن روزها در مسجد قبا به دکتر مفتاح نزدیک بودم و تدارکات سخنرانی‌ها را می‌دیدیم. من گفتم: "مجاهدین این‌طور تغییر موضع داده‌اند و مردم نگران‌اند. کار اصلی این است که راه‌حل‌هایی پیشنهاد کنید." گفتند: "بله اتفاقاً ما هم نگران همین هستیم و آقای مطهری هم نگران مسائل مارکسیستی است." یکی از تضادهای شدید استاد مطهری با مجاهدین همین بود که اینها مطالعات مارکسیستی داشتند و از منظر شهید مطهری علت انحرافشان این بود. آقای مطهری می‌گفت که شما از اصطلاح دیالکتیک هم نباید استفاده کنید.

خود آقای مطهری که در جلد دوم "روش رئالیزم" دیالکتیک را در عینیت‌های خارجی با کمی تغییر پذیرفتند؟

ما حتی سر این هم اختلاف داشتیم و استاد مطهری حساسیتش شدید بود، درحالی‌که از نظر ما علت انحراف، حتی مطالعه مارکسیسم هم نبود. ما علت را جای دیگری می‌دیدیم.

در جریان سال‌های 1357 و 1356 ما گروهی شدیم نه‌نفره، مرکب از آقایان دکتر پیمان، مهندس میرحسین موسوی، مهندس عبدالعلی بازرگان، مهندس محمد توسلی، مهندس صباغیان، دکتر فریدون سبحانی، مهندس حسین حریری، مهندس یزدان حاج‌حمزه و خود من. ما به‌منظور پشتیبانی از سازمان مجاهدین در بیرون فعالیت‌هایی انجام می‌دادیم. بعد هم که خواستیم اعلامیه بدهیم، چون احتیاج به اسم پیدا کردیم با هم مشورت کردیم و اسم آن را "مسلمانان مبارز" گذاشتیم. اعلامیه‌هایی می‌دادیم که اتفاقاً مؤثر هم بود. بدون این‌که اطلاع پیدا کنند که از کجا آمده، خیلی وسیع پخش می‌شد. به‌طوری‌که یک روز مهندس بازرگان رو به من و فریدون سبحانی کرد و گفت که اعلامیه بسیار خوبی به دستم رسیده و نشر آن به قلم شما دونفر شباهت دارد، ولی نمی‌دانم از کجاست و زیر آن هم نوشته "مسلمانان مبارز". بیشتر اعلامیه‌ها را دکتر پیمان می‌نوشت و بقیه هم شرکت داشتند و اظهار نظر می‌کردند. این کار مخفیانه انجام می‌گرفت.

تحلیل شما از این حرکت چه بود؟ آیا می‌گفتید که یک جنبش مسلمانان مبارزی وجود دارد که آن جنبش اصل و قاعده بود و مجاهدین این جنبش را تا زمانی (1354) نمایندگی می‌کردند، ولی بعد از تغییر ایدئولوژی سازمان، آیا شما معتقد بودید که باید همان جنبش و حرکتی را که ایجاد شده و نیروهایی را که آزاد شده سازماندهی کنید؟

تحلیل این بود که تغییر موضع، یک جریان انحرافی است و یک جریان اصیل روشنفکری نیست، بلکه عواملی باعث شده که اینها تغییر موضع بدهند، ولی آن جنبش مسلمانان مبارز وجود دارد. باید هم ادامه پیدا کند. چون سران یا به شهادت رسیده‌اند و یا در زندان هستند - به‌خصوص بعد از رضا رضایی که امید فراوان می‌رفت که بتواند بیرون زندان را هدایت کند و بعد از شهادت ایشان امیدها بسیار کم شد و ارتباطات نیز در پی آن محدودتر بود، غیر از ارتباط داخلی خودشان که ما خبر نداشتیم. از این جهت می‌خواستیم که هم یک جریان پشتیبانی وجود داشته باشد و هم امیدی به مردم بدهد که فکر نکنند همه مسائل تمام شد. به‌خصوص که رژیم به شدت تبلیغ می‌کرد که اینها یک جریان مارکسیست اسلامی و انحرافی بودند که دارند اعتراف می‌کنند و بیرون می‌آیند. آزادی دکتر شریعتی برای ما افتخار بزرگی بود. آزادی دکتر شریعتی بعد از اعتراف تلویزیونی آقای رضا براهنی و دکتر غلامحسین ساعدی بود که هر دو از موضع مارکسیستی به زندان رفته بودند و به نفع دستگاه اعتراف کردند و بیرون آمدند. دکتر شریعتی بدون این اعتراف آزاد شد. شاید هدف اصلی ما - آن گروهی که مسلمانان مبارز را تشکیل داده بودند - همین بود که هم رفع ناامیدی و یأس از مردم کند و هم یک جریان تازه‌ای در ادامه آن جریان ایجاد کند.

تحلیل دکتر شریعتی از ضربه 54 به‌خصوص بعد از این‌که این بیانیه را خواندند چه بود؟

شنیدم آن روزهایی که دکتر شریعتی در زندان بود، رژیم خیلی اصرار داشته که او هم در روزنامه مقاله بنویسد یا در تلویزیون مصاحبه بکند و بگوید که اصلاً مارکسیسم اسلامی چیست و علیه مارکسیسم صحبت کند. من از زبان خود دکتر شریعتی شنیدم که گفت: «من به حسین زاده (رضا عطاریور) - سرباز جوی ساواک - گفتم که ما مارکسیست سلطنتی داریم، ولی مارکسیست اسلامی نداشته و نداریم که ایشان خیلی هم ناراحت شد و گفت که اینها مارکسیست اسلامی هستند و من گفتم که نمی‌شناسم.» من از دکتر شریعتی مطلبی شنیدم و بعد از فوت ایشان هم نوشته‌ای از ایشان دیدم. مطلبی که شنیدم این بود. ایشان به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شود علیه مارکسیسم صحبت کند. در آن شرایط می‌گفت که چون رژیم خواستار این است که من علیه مارکسیسم صحبت کنم و این را نوعی همکاری و اعتراف بگیرد و از آن طرف هم علیه مجاهدین اصیل باشد، من این کار را نکردم.

شبی در سال 1352، دکتر شریعتی از حسینیه ارشاد به من که در شرکت انتشار بودم، تلفن کرد و خواست که مرا ببیند. در حسینیه ارشاد مشغول تصحیح کتاب "حج" بود. خیلی به این کتاب علاقه داشت و تقریباً به‌صورت نوشته درآمده بود. حدود ساعت دوازده شب کارش تمام شد و گفت که بیا به خانه برویم. به منزل ایشان رفتیم. اتاقی برای ایشان تهیه کرده بودند؛ ساختمان نیمه‌تمامی، بالاتر از حسینیه ارشاد بود که ظاهراً متعلق به یکی از مدیران حسینیه ارشاد بود. آن اتاق را فقط در آن ساختمان تکمیل کرده بودند که تلفن هم داشت. دکتر سخنرانی‌هایی را که درباره امیرمؤمنان کرده بود به من داد و گفت: "جعفری من می‌دانم که از اول مهرماه دیگر نمی‌گذارند حسینیه ارشاد باز بشود، ولی تنها دغدغه من پیاده نشدن این نوارها و منتشر نشدن آنهاست. بعضی از این نوارها را پیاده کرده‌اند و می‌دانی که من به مسائل ادبی هم علاقه دارم. تمام سخنرانی‌ها را داد و گفت که اینها را ببر و ویراستاری کن." گفتم: "دکتر من وقت ندارم، اما آنچه که درباره امیرمؤمنان هست می‌برم." آنها را که ده - یازده سخنرانی بود گرفتم. گفت: "جعفری تو در جریان مسائل سیاسی هستی. من دلم می‌خواهد که نظر مجاهدین را درباره خودم بدانم." به ایشان توضیح دادم که مجاهدین در سال 1348 و 1349 به‌خصوص حسینیه ارشاد و رفتن به حسینیه ارشاد را تحریم کرده بودند و می‌گفتند که یک مکان اشرافی در شمال شهر است. درحالی‌که مبارزه مسلحانه دارد شکل می‌گیرد، سخنرانی کردن در اینجا به منزله لالایی است و برای این‌که جوان‌ها را منحرف کنند و از جریان‌های مسلحانه به طرف مسائل مسالمت‌آمیز و اصلاح‌طلبانه سوق بدهند. از این جهت افراد را از آمدن به حسینیه ارشاد منع می‌کردند، ولی در سال 1350 بعد از دستگیری، دیدند عده زیادی از افراد خود مجاهدین به حسینیه ارشاد جذب شده بودند تحت تأثیر سخنان شما بودند. از این جهت من که در بیرون زندان بودم، شنیدم پیغام دادند که ما درباره دکتر شریعتی اشتباه کردیم و به این سخنرانی‌ها نیاز داریم. دکتر شریعتی آهی کشید و گفت: "جعفری به خدا قسم من خود را موظف به تبلیغ مسلحانه می‌دانستم." من گفتم: «دکتر تبلیغ مسلحانه یعنی چه؟» گفت: «زمانی که گروهی می‌خواهد کار چریکی انجام بدهد و نمی‌تواند در درون شهر تبلیغات انجام بدهد، این‌گونه تبلیغات را فرد، افراد یا سازمان دیگری موظف است که انجام بدهد. من که دیدم کسی نیست، خودم را موظف دانستم که این تبلیغ را برای اینها انجام بدهم و مخصوصاً سخنرانی "شهادت" و "پس از شهادت" را در همین راستا ایراد کردم. وقتی "حسین، وارث آدم" را می‌نوشتم، در مشهد بودم و ناامید، سرخورده و حسین را به صورت مجسمه‌ای تصویر کردم که آن کسی که از خانه بیرون می‌آید - که خودم بودم - نمی‌داند چه کار کند و دست به دامن مجسمه می‌شود، ولی در سال 1351 در سخنرانی "پس از شهادت" گفتم: "آنها که رفتند کاری حسینی کردند و آنهايي که مانده‌اند باید زینبی باشند وگرنه یزیدی‌اند" و ناگهان چراغ خاموش شد. در مسجد نارمک یک‌نفر

شیرپاک خورده فیوزهای برق را قطع کرد تا جمعیت بتواند در تاریکی متفرق شود و پلیس نتواند کسی را بازداشت کند. در همان شلوغی و تاریکی بود که مرا به بیرون مسجد آوردند و سوار ماشینی کردند، ولی ترافیک به قدری سنگین بود که ماشین ما نمی توانست حرکت کند. پلیس هم به مسجد ریخته بود و می خواست مرا بگیرد. افسر پلیسی مرا دید و شناخت. ولی به پشت ماشین می زد و به راننده می گفت برو چرا معطلی. وقتی دکتر شریعتی در آخر سال 1354 آزاد شد، من از ایشان پرسیدم: "علت این آزادی چه بود؟" گفت: "شاه به الجزایر رفته بود تا قرارداد الجزایر را در فوریه 1975 (1354) امضا کند. بوتفلیقه - وزیر امور خارجه الجزایر - خیلی از شاه پذیرایی کرد. بعد از این که شاه قرارداد را امضا می کند، بوتفلیقه به شاه می گوید: "من شیرینی میانجی گری بین ایران و عراق را می خواهم. شاه هم فکر می کند که بوتفلیقه پول می خواهد. می گوید که الان چیزی پیشم نیست. ولی تهران که رفتهم تقدیم می کنم. می گوید که من چیزی می خواهم که همین الان پیش توست و آن آزادی دکتر شریعتی است." شاه یکم می خورد و می گوید که به محض ورود به تهران دستور آزادی او را می دهم." ولی بوتفلیقه مصرانه خواهش می کند که همین جا دستور بدهید. شاه هم در برابر کار انجام شده ای قرار می گیرد و به تهران دستور می دهد که دکتر شریعتی را آزاد کنند. این دستور شاه برای مقامات ساواک هم غیرمنتظره بود و چون نمی توانستند خلاف دستور شاه عمل کنند، ناچار شدند دکتر شریعتی را آزاد کنند. برای خود ما و مخالفان هم مسئله بود و می گفتند که حتماً سازی در کار بوده. دکتر شریعتی می گفت علت آن درخواست بوتفلیقه از شاه بود.

من نظر صریحی از دکتر شریعتی در مورد تغییر ایدئولوژی سازمان نشنیدم، اما رفتاری که داشت و سخنانی که می گفت تقریباً به این مفهوم بود که مارکسیسم یک مکتب است که اینجا کمتر کسی آن را شناخته است. اگر کسی زیربنای اعتقادات اسلامی اش محکم نباشد و به طور اساسی آن اعتقادات را به دست نیاورده باشد، تحت تأثیر مارکسیسم قرار می گیرد، اما نباید ما نگران این باشیم که این انحراف باعث شود که ما اصلاً مارکسیسم را مطالعه نکنیم. زیان مطالعه نکردن و از دور انتقاد کردن، بسیار بیشتر است. زیرا مسلمانی که مارکسیسم را نفهمیده و انتقاد می کند، با نخستین برخوردی که با یک مارکسیست دارد به بن بست می رسد و دست از عقیده اش برمی دارد.

موضع و عملکرد مهندس بازرگان چه بود؟ می گفتند به حجتیه ای ها خوشبین شده بود که مذهبی مانده اند و همچنین از ترس کمونیستی شدن ایران، مذاکراتی را با سفارت امریکا شروع کرده بود؟

خیر، به هیچ وجه این گونه نبود. اتفاقاً من سه نفر را یکسان دیدم که در برخورد با این مسئله از موضع اولیه خودشان عدول نکردند؛ یکی آیت الله طالقانی، دوم دکتر علی شریعتی و سوم مهندس مهدی بازرگان. البته اینها و مهندس بازرگان همیشه توهم خیانت کمونیسم را داشتند و از دوره دکتر مصدق به حزب توده بدبین بودند و بسیاری از قرائن و شواهد و دلایلی را هم که می آوردند تأیید کننده نظرشان بود. در اینجا پس از سال 1354 نظر مهندس بازرگان خیلی شدیدتر شد، اما نه به اندازه شهید مطهری. مطهری از نظر ایدئولوژیک بسیار نگران بود و حساسیت نشان داد و مهندس بازرگان از نظر سیاسی و عملی. از این جهت مهندس بازرگان کتاب "علمی بودن مارکسیسم" و رد نظریه آریک فروم را نوشت که برای رد مارکسیسم بود، اما نه این که بیاید از ترس کمونیسم به دامن امپریالیسم بیفتد. مسئله مذاکره با امریکا به هیچ وجه ارتباطی به این نداشت و نسبت به مجاهدین مسلمان نظرش برگشته بود. روزی که به فرودگاه برای استقبال امام رفتم در اتوبوس من پیش مسعود رجوی نشسته بودم. آقای مهندس بازرگان به من گفت جای ت را با من عوض کن، من با مسعود کار دارم. آمد پیش مسعود نشست و مطالبی به او گفت که من کمابیش می شنیدم؛ ایشان نصیحت می کنند که تغییر موضع ندهند و چنین و چنان بکنند و نسبت به انقلاب سازگاری داشته باشند. آن مذاکرات با امریکا که مربوط به قبل از این جریان بود با پیشنهاد آقای مهندس بازرگان، شهید مطهری و آقای موسوی اردبیلی بود که نتیجه را هم با امام در پاریس در میان می گذاشتند. من چند بار از خود مهندس بازرگان شنیدم که هدفشان از مذاکرات این بود که ما نگذاریم امریکا - این تعبیر خود آقای مهندس بازرگان است - به خربتی دست بزند و با مردم طرف بشود و جنگی خیابانی راه بیفتد. می خواستند به امریکا هشدار بدهند که یک حرکت مردمی شروع شده و شما نباید در مقابل آن بایستید، این را درک کنید و اگر از مردم پشتیبانی نمی کنید نباید از شاه و ارتش هم پشتیبانی کنید. پس محتاطانه باشید و باعث جنگ و درگیری نشوید. به نظر من مسائل ایدئولوژیک یا ترس از کمونیسم علت این مذاکرات نبوده است. شاید امریکا می دانسته که اینها خودشان موضع ضد کمونیستی دارند و با اینها راحت تر صحبت می کرده. اینها را که گفتم مسائلی بود که بین سال 1357-1350 اتفاق افتاد. تا این که در سال 1357 بچه های مجاهد از زندان آزاد شدند. من شنیدم که منزل آقای رضایی هستند. رفتم آنجا دیدم که آیت الله طالقانی صحبت می کند. وقتی آیت الله طالقانی رفتند، پرویز یعقوبی مرا به مسعود رجوی معرفی کرد. مسعود رجوی گفت: "من تعریف ایشان را از محمد شنیده ام، تو نمی خواهی او را به من معرفی کنی - منظورش حنیف نژاد بود - من گفتم: "مسعود، برادرم، من که اولین بار است تو را می بینم و فقط آمده ام دو نکته را به شما بگویم و بعد هم مرخص بشوم." ایشان هم با زبان خوشی گفتند: "ما احتیاج به نصایح و راهنمایی های شما داریم." یکی از آن دو نکته مربوط به دکتر علی شریعتی بود و همان مسئله ای را که دکتر شریعتی از من پرسید به او گفتم و مسعود هم تأیید کرد و به من گفت که همین طور است که شما می گوید و الان نظر ما در مورد دکتر شریعتی مثبت است. دوم گفتم: "ایرانی که شما در سال 1350 دیدید، با ایران امروز تفاوت های فراوانی کرده، مبادا با حرکتی که ایجاد شده برخوردی نادرست کنید و صورتان از مردم همان حالت سال 1350 باشد." گفت: "نه، به هیچ وجه این طور نیست و ما این مطالب را درک می کنیم و ما بیش از اینها احتیاج به راهنمایی های شما داریم." من هم شماره تلفنی به ایشان دادم و گفتم اگر مایل بودید با این تلفن تماس بگیرید. بعد هم خداحافظی کردم و آمدم.

ما آن روزها در نهضت آزادی فعالیت داشتیم. توقع و تصور ما این بود که اگر اینها بخواهند الان حرکتی در انقلاب اسلامی - که هنوز پیروز نشده بود - انجام بدهند، بیایند با نهضت آزادی هماهنگی داشته باشند، نمی خواستیم عضو بشوند بلکه دلمان می خواست با همکاری یکدیگر کار ستادی انجام بدهیم و آن جنبش مسلحانه هم اگر لازم شد به جای خودش محفوظ. آنها با این پیشنهاد موافق نبودند و انقلاب پیروز شد و ما هم در دفتر کمیته استقبال که برای امام تشکیل شده بود و بعد تبدیل به کمیته انقلاب شد، همکاری می کردیم. اما مجاهدین بیشتر به دفتر آیت الله طالقانی رفت و آمد داشتند و توقعات فراوانی از ایشان هم داشتند، از جمله این که از دولت

موقت بخواهند که اداره زندان‌ها را به آنها بسپارند. یا اسلحه‌های کشف‌شده را به دست آنها بدهند. ولی دولت جواب مثبتی نمی‌داد. رابط مجاهدین با من بیشتر پرویز یعقوبی و یا عباس داوری بود. من به جنبش مجاهدین می‌رفتم و در آنجا می‌دیدم که عده‌ای واقعاً شبانه‌روز مشغول کار هستند و نکاتی را که به نظرم می‌رسید به مسعود یا به موسی خیابانی تذکر می‌دادم یا به پرویز یعقوبی می‌گفتم و گاهی هم جواب‌ها ی ضد و نقیض می‌شنیدم. تا این‌که در ایام عید نوروز 1358 از طرف رادیو و تلویزیون که با آنها همکاری می‌کردم به آبادان، اهواز و شیراز و بعد هم به برازجان رفتم و در آنجا در منزل یکی از دوستان نشسته بودیم و می‌خواستیم در مورد مسائل شهر صحبت کنیم که آقای دکتر پیمان هم آمد. گفتم: "کجا بودی؟" گفت: "کازرون بودم و شنیدم که تو اینجا هستی، آمدم که با تو صحبت کنم. حقیقت این است که ما چند گروه مسلمان هستیم و باید با هم همکاری داشته باشیم. شما نهضت آزادی را رها کن و بیا با "جنبش مسلمانان مبارز" همکاری کن." اول مسلمانان مبارز بودیم، بعد آقای دکتر پیمان در تیرماه 1357 "جنبش مسلمانان مبارز" را تأسیس کرد، ولی من همچنان در نهضت آزادی فعال بودم. گفتم: "آقای دکتر پیمان! من در نهضت آزادی کسی نیستم که آن را منحل یا رها کنم. من هم یک فرد هستم. معتقد نیستم که دوره نهضت آزادی گذشته، ولی معتقد به همکاری هستم." بنا شد بعد از تعطیلات عید مذاکره کنیم. در تهران با مهندس سحابی تماس گرفتیم و ایشان گفت که اتفاقاً این پیشنهادها به من هم شده هم از طرف مجاهدین و هم از طرف جاما که (دکتر سامی) باشد. ما چهارگروه از اواخر فروردین 1358 به مذاکره نشستیم؛ یعنی نهضت آزادی، جنبش مسلمانان مبارز، جاما و مجاهدین. از نهضت آزادی مهندس سحابی و من شرکت می‌کردیم. از مجاهدین مسعود رجوی و موسی خیابانی و گاهی هم عباس داوری از جاما هم دکتر سامی و دکتر عسگری شرکت می‌کردند و از جنبش مسلمانان مبارز هم دکتر پیمان و آقای دکتر زندیه. این هشت نفر گرد آمدیم تا ائتلاف یا جبهه‌ای از مسلمانان مبارز تشکیل بدهیم. این مذاکره تقریباً تا تیرماه 1358 ادامه داشت. پیشنهاد شد برای کاندیدای مجلس خبرگان لیست مشترک بدهیم. قرار شد که خدمت آیت‌الله طالقانی برویم و این کارها را انجام بدهیم. رفتیم دیدیم که ایشان از منزل بیرون رفته و نیست. از این جهت گفتیم که اشکال ندارد، خودمان در این باره مذاکره می‌کنیم. کاندیدای مشترکی برای مجلس خبرگان و قانون‌اساسی معرفی می‌کنیم. آقای علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی هم از طرف "جنبش" بود و گروهی هم به نام "ساش" - سازمان اسلامی شوراها - در آنجا حضور داشتند. من گفتم: "برای مجلس خبرگان مسئله ایدئولوژیک نیست، مسئله خبره‌بودن در قانون حقوق و مسائل اسلامی است. برای ما وابستگی حزبی و سازمانی مطرح نیست. ما کسی را که برای این امر صالح بدانیم معرفی می‌کنیم، گرچه عضو حزب جمهوری اسلامی باشد و اگر صالح نباشد معرفی نمی‌کنیم، اگرچه عضو نهضت آزادی ایران باشد." مسعود رجوی گفت: "نظر من هم عیناً همین است." دکتر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی گفت: "نظر من درست برعکس این نظر است. کسی را معرفی می‌کنم که وابستگی به خودم داشته باشد، گرچه شمربین‌ذی‌الجوشن باشد و کسی را که در نقطه مقابل من قرار دارد معرفی نمی‌کنم، گرچه امام جعفر صادق (ع) باشد." با این جمله آقای حاج‌سیدجوادی، جلسه به هم خورد. دیدیم که ما اصلاً به توافق نمی‌رسیم. دکتر پیمان به من گفت که این صحبت‌ها به جایی نمی‌رسد بیا با هم کاندیدای مشترک معرفی کنیم. گفتم موافقم، اما بعداً دیدیم اعلامیه‌ای منتشر شد با امضای آن چهارگروه - غیر از نهضت آزادی - کاندیداهایی را هم معرفی کرده بودند.

اتفاقاً ما (نهضت آزادی) افراد باصلاحیت را معرفی کردیم. مثلاً در تهران دکتر باهنر و در گرگان آقای محمدی گرگانی و آیت‌الله نورمفیدی را معرفی کردیم. به هر حال مذاکرات ائتلاف این چهارگروه ادامه پیدا کرد، اما بیشتر به فروع و شاخ و برگ‌های غیرضروری می‌گذشت. ما فهمیدیم که منظور دفع‌الوقت است. در اینجا ائتلاف به معنای این‌که هر چهار گروه به صورت مساوی نظر بدهند نیست. هرکس می‌خواهد خودش حاکم اصلی باشد به خصوص مجاهدین. از این جهت اولین گروهی که از این مذاکره جدا شد دکتر پیمان بود. گفت من به هیچ‌وجه نمی‌توانم با اینها کنار بیایم لذا من نیستم. بعد از چند روز ما هم به عنوان نهضت آزادی جدا شدیم. دیدیم که نتیجه‌ای ندارد، ولی یکباره دیدیم که جاما و مجاهدین اعلامیه ائتلاف دادند. اما بعد از یک‌ماه با دعوا و دشنام از هم جدا شدند.

ما در بسیاری از مسائل مثلاً در انتخابات به عنوان ناظر می‌رفتیم و نظارت می‌کردیم. به سر صندوق‌ها می‌رفتیم و می‌دیدیم که مجاهدین یا اعضای حزب جمهوری اسلامی می‌آیند و تقلب می‌کنند که من از یک‌سوی به دکتر باهنر و دکتر بهشتی و از دیگر سوی به موسی خیابانی و مسعود رجوی مسائل خودشان را می‌گفتم. اما نمی‌دانستیم که خود اینها برنامه‌هایی دارند، فکر می‌کردیم افراد غیرمسئول تخلفاتی می‌کنند و باعث اختلافات می‌شود و ما می‌خواستیم میانه را بگیریم.

گفتید که دو خواهش از آقای طالقانی داشتند، یکی این‌که اسلحه‌هایی را که می‌آورند به آنها بدهند و دوم این‌که اداره زندان‌ها را به دست آنها بسپارند.

البته این دو درخواست را از آقای طالقانی نداشتند، از دولت داشتند. از من خواستند که پیغامشان را به دولت برسانم. من هم به دکتر ابراهیم یزدی و هم به مهندس بازرگان گفتم، ولی آنها ضمن این‌که از پیشنهاد همکاری آنان تشکر کردند، گفتند که فعلاً چنین کاری مقدور نیست. با تشکیل جنبش ملی مجاهدین، من و همسر من به ستاد آنها می‌رفتیم. آقای متحدین و خانمش هم دائم آنجا بودند. خانم متحدین برای آنها غذا تهیه می‌کرد و واقعاً هم مثل یک خواهر خیلی خوب آنجا فعالیت داشت. آقای دکتر رئیسی و آقای رفیعی هم آنجا بودند. من در ستاد با مسعود رجوی، پرویز یعقوبی، موسی خیابانی و دیگر دوستان تماس می‌گرفتم و آنها را نصیحت می‌کردم که برخورد شما با دولت، حکومت و انقلاب باید واقع‌بینانه باشد. خانم من، دوستی در دانشگاه تربیت معلم داشت، پیش او می‌رفت و بعد به من می‌گفت که من خودم شاهد بودم و از دوستم هم شنیدم که اعضای سازمان مجاهدین خیلی به انقلاب و امام بد می‌گویند. من اینها را به مسعود رجوی می‌گفتم و او در برابر من می‌گفت که بسیار کار بدی می‌کنند، من مؤاخذه‌شان می‌کنم، چنین و چنان می‌کنم، ولی بعدها می‌دیدم که رفتار دانشجویان در آنجا و در جای دیگر بدتر شد. بعد از مدتی فهمیدم که او وانمود می‌کند که ما با این رفتارها و گفته‌ها مخالفیم، اما شاید دستورالعملی هم به آن بچه‌ها داده باشند. که به این شکل برخورد کنند و موضع خودشان را به دیگران اعلام کنند. من احساس می‌کردم که شخصیت و روش دوگانه‌ای در او هست.

برخورد شما پس از دستگیری سعادتی چه بود؟

پس از مدتی که سعادتی در زندان بود و حاضر به همکاری یا بازجو و بازپرس نمی‌شد - سخنانی گفته بود و روزنامه جمهوری آن را منتشر کرد. ما در نهضت آزادی اعلامیه‌ای دادیم که حزب جمهوری اسلامی و روزنامه جمهوری اسلامی باید توجه داشته باشند که سخنان منتشر شده در روزنامه اگر واقعاً هم متعلق به سعادتی باشد، نباید پیش از محکومیت آن را منتشر کرد. اینها جزو حقوق متهم و زندانی است که باید مخفی بماند. از آن طرف ما از برادران مجاهد هم می‌خواهیم که در این زمینه با مقامات قضایی همکاری کنند تا حقیقت روشن بشود و آقای سعادتی از این "اعتصاب سخن" دست بردارد و سخن بگوید. قبل از این که او بازجویی پس بدهد مطالبی را از قول او در روزنامه جمهوری اسلامی نوشته بودند - آقای میرحسین موسوی سردبیر روزنامه جمهوری اسلامی از من گله کرد که تو گفته‌ای "برادران مجاهد" ولی به ما فقط گفته‌ای "جمهوری اسلامی". گفتیم: "چه اشکالی دارد؟" گفت: "شما از آنها طرفداری کرده‌اید" گفتیم: "من به هیچ‌وجه از آنها طرفداری نکردم - من به‌عنوان نهضت آزادی می‌گفتم نه شخص خودم - بلکه ما از هر دو طرف خواهش کردیم که همکاری کنند. و کار خلاف قانون انجام ندهند". به‌رحال ما متهم بودیم که از مجاهدین دفاع می‌کنیم، ولی حقیقتاً نه از مجاهدین دفاع می‌کردیم و نه از طرف مقابل، بلکه همیشه می‌خواستیم کارها طبق روال قانونی انجام بگیرد و مسالمت‌آمیز باشد و انقلاب به تنش کشیده نشود. روزی من در منزل آقای رضایی واقع در خیابان بهار خدمت آقای طالقانی بودم که خانم ایشان آمد و گفت: "خانم آقای سعادتی آمده می‌خواهد شما را ببیند." یکبار آیت‌الله طالقانی عصبانی شد و گفت: "من نمی‌خواهم به ملاقاتم بیاید." خانمش خیلی ملتسمانه پرسید که چرا؟ ایشان گفتند: "حقیقت را به من نمی‌گوید تا من از او دفاع کنم." خانم آقا اصرار کرد و ایشان اجازه داد که خانم سعادتی بیاید. از همان آغاز آیت‌الله طالقانی خیلی به ایشان تشر زد و تند صحبت کرد که "چرا حقیقت را به من نمی‌گویید تا من از او دفاع کنم؟" او گفت: "من غیر از حقیقت چیزی خدمت شما نگفتم." آیت‌الله طالقانی بعد از این تندی‌ها، شروع کرد به نصیحت کردن که شما دختر من هستید و او پسر من است. نباید این‌طور باشد و بعد هم مقداری تسلی‌اش داد که ان‌شاءالله درست می‌شود، آزاد می‌شود و آن خانم هم رفت.

راجع به اصل قضیه صحبت نکردند که درست بوده یا غلط؟

اصل موضوع مورد بحث قرار نگرفت. فقط برخورد آیت‌الله طالقانی را می‌خواهم عرض کنم که با اینها چگونه بود. من هروقت که خدمت ایشان می‌رسیدم، اگر اینها پیغامی داده بودند و اگر درخواستی داشتند می‌دادم. چند بار پرویز یعقوبی یا موسی خیابانی به من مراجعه می‌کردند و می‌گفتند که از آقا بخواه که چنین و چنان کند و من وقتی خدمت آقا می‌گفتم، ایشان می‌فرمود: "بسیار خوب و طوری این را می‌گفت که من فهمیدم که نمی‌خواهد عمل کند یا به اینها توجه کند. ممکن بود که من توجه نداشته باشم و درخواست اینها را خیلی ساده و صادقانه بدانم، اما آیت‌الله طالقانی کسی نبود که تحت تأثیر حرف‌های آنها قرار بگیرد یا اگر درخواست نابه‌جایی داشتند بپذیرد.

موضع مرحوم طالقانی همزمان با محاصره ستاد مرکزی آنها چگونه بود؟

عصر ماه رمضان بود در سال 1358، من در دفتر نهضت آزادی نشسته بودم، پرویز یعقوبی تلفن کرد و گفت: "ستاد ما را محاصره کرده‌اند. شما به آیت‌الله طالقانی بگویید که دستور بدهند محاصره شکسته شود." گفتیم: "من الآن نمی‌دانم ایشان کجاست." تلفن کردم به منزل آقای رضایی و از همسر آیت‌الله طالقانی پرسیدم که آقا کجاست؟ گفت که افطار منزل آقای احمدصدرحاج سیدجواد است. من و فریدون سحابی به منزل صدر حاج سیدجواد رفتیم و دیدیم که اتفاقاً مهندس بازرگان، دکتر ابراهیم یزدی، مهندس صباغیان و یکی‌دو نفر دیگر از وزرا و آیت‌الله طالقانی آنجا بودند و شهید قدوسی هم بود. او تازه به دادستانی انقلاب منصوب شده بود و آمده بود آنجا تا خودش را به دولت یا آیت‌الله طالقانی معرفی کند. من رفتم به آیت‌الله طالقانی گفتم: "ستاد جنبش ملی مجاهدین را محاصره کرده‌اند. شما دستور بفرمایید که اینها پراکنده بشوند." گفت: "چرا من دستور بدهم؟" گفتم: "برای این که خطرناک است، ممکن است تیراندازی کنند. نیروهای مسلح اطرافشان را گرفته‌اند." خیلی قاطع گفتم: "نه، من چنین کاری نمی‌کنم." من تعجب کردم و گفتم: "ممکن است بفرمایید چرا این کار را نمی‌کنید؟" گفت: "فردا چریک‌های فدایی هم توقع دارند که من از آنها پشتیبانی کنم. اگر محاصره‌شان کردند دستور شکستن حصر بدهم." گفتم: "آقا چریک‌های فدایی چه حقی دارند، اینها مسلمانند و به شما وابسته هستند و توقعشان بجاست." اتفاقاً موقع نماز مغرب بود. ایشان اقامه بست و گفت: "تو برو و همین پیغام را برسان." البته می‌خواست ما را از سر خودش باز کند. گفتم: "آقا کسی که به من اعتنا نمی‌کند. شما باید دستور بدهید." من و دکتر یزدی بیرون اتاق ایستاده بودیم و مشغول صحبت بودیم. در همین اثنا محسن رضایی - برادر شهید احمد رضایی - آمد و گفت: "از آقا اجازه بگیر، مسعود می‌خواهد ایشان را ببیند." من گفتم: "آقا در حال حاضر عصبانی است. اگر من بخواهم از ایشان اجازه بگیرم، اجازه نمی‌دهد، برو بگو مسعود بیاید. بقیه‌اش با من." او رفت و همان‌طور که در بیرون از ساختمان داشتم با دکتر یزدی صحبت می‌کردم، مسعود رجوی آمد و بدون اعتنا از کنار ما رد شد و به طرف آیت‌الله طالقانی رفت. همین‌طور که من و دکتر یزدی ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم، دیدیم که فریاد آیت‌الله طالقانی بلند شد. من رفتم داخل، دیدم سر مسعود داد می‌زند که "تقصیر خودتان است. شما با کمونیست‌ها یکی شده‌اید. تمام راهتان را یکی کرده‌اید. تفنگ جمع کرده‌اید. چرا این کار را کرده‌اید؟ من به هیچ‌وجه اقدامی نمی‌کنم." دیدم که آقای مهندس بازرگان خیلی ملایم به مسعود رجوی گفت: "محل ستاد شما متعلق به مردم است، متعلق به من که نیست. لذا من دوهفته به شما فرصت می‌دهم، الآن هم خدمت امام تلفن می‌کنم که جمع کنید و از اینجا بروید" و با لحن گلایه‌آمیزی گفت: "که بالاغیرتاً کاری نکنید که باعث درگیری بشود." مسعود رجوی هم گفت: "من نمی‌توانم تضمین کنم." خیلی از موضع بالا صحبت کرد و بلند شد که خداحافظی کند و برود. من پشت سر مسعود رجوی رفتم و دستش را گرفتم. چون در شب‌های ماه رمضان در دانشگاه تهران سلسله سخنرانی‌هایی داشت. گفتم: "به دانشگاه نرو و فتنه کنی و سروصدا راه بیندازی." گفت: "نه، من هر چه

آیت‌الله طالقانی گفته می‌گویم. "درحالی که آیت‌الله طالقانی چیزی نگفته بود و فقط به آنها توپ و تشر زده بود. گفتیم: "به‌رحال آرامش را حفظ کن. گفت: "باشد. ایشان رفت و آقای مهندس بازرگان به آقای صدر گفت که به امام تلفن کن و از ایشان بخواه که محاصره‌کنندگان از اطراف ساختمان کنار بروند و اینان در فرصتی مناسب ساختمان را تخلیه کنند. آقای صدر تلفن کرد و احمد آقا پیام آقای مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی را به امام داد که اینها محاصره شده‌اند. بعد از چند دقیقه احمد آقا گفت که امام می‌فرماید: "اینها اسلحه‌هایشان را تحویل بدهند، ولی در همان محل ستادشان باشند". آقای طالقانی و مهندس بازرگان هم قبول کردند. چندی گذشت. بعد معلوم شد که آن شب آیت‌الله طالقانی قرار بوده برای افطار منزل فرزندشان ابوالحسن برود و با این پیشامدها مجبور شده افطار را همان‌جا منزل آقای صدر بماند. یک ساعت بعد آیت‌الله طالقانی رفت - البته من نمی‌دانستم کجا می‌رود و بعد فهمیدم - ما هم به خانه رفتیم. حدود ساعت یازده بود که دیدم تلفن زنگ زد و آقای بسته‌نگار گفت: "آقا با شما کار دارد." آیت‌الله طالقانی گفت: "من از جلوی ستاد جنبش ملی مجاهدین رد می‌شدم که حسین اخوان ماشین مرا نگاه‌داشت و آمد از من خواهش کرد که آقا شما دستور بدهید این محاصره برداشته شود. من هم گفتم بسیار خوب و آمدم اینجا، ولی شما الآن تلفن کن و به آنها بگو که چریک‌های فدایی در اطراف ساختمان از شما حمایت می‌کنند، شما بگویید که چریک‌های فدایی از آنجا بروند تا من هم به محاصره‌کنندگان بگویم که آنجا را ترک کنند." من گفتم: "آقا شما از کجا فهمیدید که اینها چریک‌های فدایی هستند." گفت: "بازوبند داشتند با آرم خودشان و شعار می‌دادند "سلام بر مجاهد - درود بر فدایی" من به پرویز یعقوبی تلفن کردم و گفتم: "آقا چنین پیغامی داده." گفت: "بله، چریک‌های فدایی هستند. خانواده‌ها هم هستند، شما از آقا بخواهید که این را بنویسند و پیامی بدهند. چشم، ما می‌گوییم که بروند." البته من نمی‌دانستم که آقا کجاست و مخصوصاً هم از ایشان نپرسیدم، که من از این طرف تماس بگیرم تا هر وقت ایشان لازم دانستند تماس بگیرند. ساعت دوازده مجدداً آیت‌الله طالقانی با منزل ما تماس گرفتند و گفتند: "من این مطلب را نوشته‌ام. برای می‌خوانم، گوش کن ببین خوب است یا نه؟" خواندند و در آنجا گفته بودند که من از همه کسانی که در اطراف هستند خواهش می‌کنم که اینجا را ترک کنند. گفتم: "آقا شما این را خیلی ملایم فرمودید. آنهايي که حرف شما را گوش می‌کنند دوستان ما هستند. آنها ممکن است ترک کنند و بروند، ولی آنهايي که مسلح‌اند می‌خواهند این ساختمان را بگیرند آنجا را ترک نمی‌کنند." گفت: "خودشان گفته‌اند که همین کافی است." تقریباً ساعت دوونیم بعد از نیمه‌شب بود که خانم مفیدی زنگ زد و گفت: "شما گفتید که آقا عنقریب پیام می‌فرستند ولی هنوز نرسیده است و این محاصره هم ادامه دارد." گفتم: "من نمی‌دانم آقا کجاست، تلفنش را هم ندارم." فقط تلفنی گفتند: "من پیام را نوشته‌ام، حتی متنش را هم برای من خواند و من هم خواهش کردم که هرچه زودتر بفرستند ولی نمی‌دانم چه شد." صبح تحقیق کردم و متوجه شدم که هنوز پیامی از آیت‌الله طالقانی نرسیده. به منزل آقای رضایی تلفن کردم و دیدم که آقا آنجاست. گفتم: "پیام نفرستادید؟" گفت: "نه، نفرستادم." گفتم: "آقا فاجعه به‌بارمی‌آید." گفت: "هیچ طوری نمی‌شود. هیچ نگران نباش." من احساس کردم که مسئله خاصی درمیان است. بعد فهمیدم که مجاهدین می‌خواهند از آقا سوءاستفاده کنند، پیام بدهد اینها متفرق بشوند، ولی آنها دست از انبارکردن اسلحه و کارهای مخفی‌ای که دارند برندارند و آقا هم در اینجا وجه‌المصالحه بشود. آقا هم خوب فهمیده و حاضر نشده که درست در اختیار اینها باشد و هرچه خواستند انجام بدهد.

چهارم خرداد 1358، مجاهدین مراسمی در ترمینال خزانه گرفته بودند. آیت‌الله طالقانی به من گفتند: "از من خواسته‌اند که پیامی بدهم. تو پیامی بنویس و در این پیام اول از مؤسسان تجلیل کن و در آخرش هم بنویس که امیدوارم مجاهدین کنونی راه مؤسسان را بدون انحراف ادامه دهند." من به خانه آمدم و این را نوشتم. به آقا تلفن کردم و گفتم که اجازه بفرمایید بخوانم. خواندم، ایشان گفتند که "خیلی خوب است. ولی مجاهدین آمدند و پیام را به صورت نوار از من گرفتند. شما این نوشته را ببرید و در آنجا به‌عنوان نهضت آزادی بخوانید." اتفاقاً وقتی هم که از من به‌عنوان نهضت آزادی دعوت کردند، رفتم و نوشته را هم بردم.

نهضتی‌ها هم پذیرفتند که خوانده شود؟

من فقط با آقای مهندس سحابی مشورت کردم و ایشان هم پذیرفتند. وقتی که من رفتم، هنوز سخنرانی شروع نشده بود. مسعود رجوی و موسی خیابانی نشسته بودند و من هم کنار آنها نشستم. در آغاز جلسه، مسعود رجوی شروع کرد به بیان خصوصیات رئیس‌جمهوری. موسی خیابانی گفت: "منظورش کیست؟" من به شوخی گفتم: "خودتی. مگر تو نمی‌دانی که منظورش چه کسی است؟ خیلی روشن دارد می‌گوید." گفت: "نه نمی‌دانم." گفتم: "دارد خصوصیات آیت‌الله طالقانی را می‌گوید. آقای خیابانی! بگویید که این بازی‌ها را درنیاورد." گفت: "نه، دارد جدی می‌گوید." گفتم: "آیت‌الله طالقانی که نباید رئیس‌جمهوری بشود." مسعود رجوی در آخر صحبتش شعار داد که "رهبر خمینی، رئیس‌جمهور طالقانی" ملت هم در پایین خیلی کف زدند و شاید حدود دویست - سیصد هزار نفر آنجا جمع شده بودند. بعد از من خواستند که صحبت کنم. وقتی که جمعیت مرا دیدند، یکپارچه کف زدند. هورا کشیدند و تجلیل کردند. وقتی که من پیام نهضت آزادی را که به توصیه آیت‌الله طالقانی نوشته بودم خواندم و مخصوصاً در آخر که آن جمله را گفتم، احساس کردم که شاید دوهزار نفر هم برای من کف نزد. چگونه همه این احساس را داشتند، نمی‌دانم. از آنها خداحافظی کردم و آمدم و به آیت‌الله طالقانی هم گفتم: "پیام را خواندم گفت: "بسیار کار خوبی کردی."

نوار پیام ایشان در چه زمینه‌ای بود؟

ایشان به اصحاب‌الاحدود که در سوره بروج وضعشان آمده، اشاره کرده و بنیان‌گذاران را به اصحاب‌الاحدود تشبیه کرده بود که بی‌گناه به شهادت رسیده بودند. اما اصلاً ذکری از مجاهدین کنونی نکرده بودند. احتمالاً در کتاب "از آزادی تا شهادت" این پیام آمده باشد. دوشب بعد در سیمای جمهوری اسلامی برنامه "با قرآن در صحنه" بود. دکتر احمد جلالی مجری برنامه به آقای طالقانی گفت: "آقا مجاهدین شما را به‌عنوان رئیس‌جمهوری کاندیدا کرده‌اند. نظر شما چیست؟" آقا اول شوخی کرد و گفت: "از پیروز تا به حال که این را شنیده‌ام از خوشحالی خواب به چشمانم نرفته" و ناگهان تغییر حالت دادند و با عصبانیت گفتند: "دست بردارید از این بازی‌ها. ما را چه به ریاست جمهوری. کار را باید به کاردان سپرد و ما باید برگردیم به منبر و محراب خودمان و ارشاد و نظارت داشته باشیم." بعد هم در کوچه و خیابان روی دیوارها نوشتند

که "رهبر خمینی - رئیس‌جمهور طالقانی" من شنیدم که اینها بعد از قیام 17 شهریور 1357 تحلیلی که کرده بودند هماهنگ با مارکسیست‌ها بوده که این یک عمل زودرس است و هنوز مردم ایران آمادگی انقلاب ندارند. کار بسیار اشتباهی است و با شکست قطعی مواجه خواهد شد.

چه شد که مجلس مؤسسان به مجلس خبرگان قانون اساسی تبدیل شد؟

شورای انقلاب در منزل آقای موسوی اردبیلی جلسه‌ای تشکیل داده بود، ممکن است همه اعضای شورای انقلاب نبودند، ولی آقایان مهندس سبحانی، هاشمی رفسنجانی، خامنه‌ای، موسوی اردبیلی بودند، مهندس بازرگان در آنجا اصرار داشتند که باید مجلس مؤسسان تشکیل بشود و کار من تمام بشود و به پایان برسد. آقای هاشمی رفسنجانی مخالفت کرد و گفت: "آقای مهندس بازرگان! اگر مجلس مؤسسان تشکیل بشود، دویست - سیصد تا آخوند به اینجا می‌ریزند و قانون اساسی‌ای می‌نویسند که به نفع ما نیست، بهتر است که قانون اساسی را به فرزندم بگذاریم." بعد که اختلاف خیلی بالا گرفت. آیت‌الله طالقانی وسط را گرفته و گفت: "نه مجلس مؤسسان مهندس بازرگان که بخواهند چهارصد - پانصد نفر جمع بشوند و به هیچ‌جا نرسد و نه فرزندم. بهتر است که عده‌ای خبره بنشینند و قانون اساسی را بررسی کنند. شصت - هفتاد نفر باشند." بعد گزارش آن جلسه را پیش امام برده بودند و امام پذیرفته بود و گفته بود که نظر آقای طالقانی درست است.

ماجرای دستگیری مجتبی طالقانی چه بود؟

وقتی شنیدم مجتبی را دستگیر کرده‌اند، رفتم به ستاد آقای طالقانی در خیابان هدایت، دیدم در بسته است. در زدم و نگهبانی آمد. گفتم: "آقا اینجاست؟" گفت: "نه." گفتم: "کجاست؟" گفت: "نمی‌دانم." به منزلشان رفتم، ولی آنجا هم نبودند. من جریان را این‌طور شنیدم که وقتی به آقا خبر می‌دهند معلوم می‌شود که مجتبی با ابوالحسن رفته بودند به سفارت فلسطین، که ماشین آنها را تعقیب می‌کنند و بعد می‌ربایند. کسی نمی‌دانست که آنها را کجا برده‌اند، ولی سرنخی پیدا کرده بودند و ظاهراً ماشین آنها را جلوی سیاه عباس‌آباد (بهشتی کنونی) دیده بودند. آن سپاه هم دست محمد منتظری، غرضی و دانش بود. آقای علی‌بابایی تیمسار امیر رحیمی را می‌خواهد و ایشان هم به آنجا می‌رود. در واقع دنبال راه‌حل بوده‌اند. مرحوم علی‌بابایی خاطراتش را در این مورد در مجله سروش به تفصیل آورده است. آقای دانش را هم می‌آورند. ایشان اول اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید من هیچ خبری ندارم و ارتباطی هم به من ندارد. سر تیب امیررحیمی تهدید می‌کند و می‌گوید: "به هر حال تا وقتی که مجتبی بیاید، تو اینجا هستی." آقای دانش با آقای غرضی تماس تلفنی می‌گیرد و می‌گوید من در چنین موقعیتی هستم و اگر شما می‌دانید مجتبی کجاست، آزادش کنید. ظاهراً این کشمکش تا صبح ادامه داشته و صبح اینها را آزاد می‌کنند. من بعد فهمیدم که آیت‌الله طالقانی از تهران بیرون رفته‌اند و معلوم شد که محمد منتظری، آقای غرضی و آلاپوش که در خاورمیانه یعنی در بیروت و دمشق فعالیت می‌کردند، احتمالاً درگیری‌هایی با مجتبی داشته‌اند. مجتبی به گروه جدا شده از مجاهدین پیوسته بود و خودش گفته بود که عضو پیکار نیستم، ولی به هر حال از مسلمانان هم جدا شده بود. قبل از این گرفت و گیر، یک روز من خدمت آیت‌الله طالقانی رفتم و گفتم: "مجتبی چه طور است؟" گفت: "مجتبی با من درد دل‌هایی کرده و گفته چه جریانی شد که با اینها رفتم و الآن هم مارکسیست نیستم." آیت‌الله طالقانی به من گفت: "اگر می‌توانی تو با او صحبت کن، به نظر می‌رسد که نرم شود و راه بیاید." البته من دیگر مجتبی را ندیدم و صحبتی هم با او نکردم، ولی آقا امید داشت که شاید ایشان از آن راه برگردد.

آیت‌الله طالقانی از تهران رفتند و اعلام هم کردند که "به خاطر فرزند خودم نیست، بلکه به دلیل بی‌نظمی و هرج و مرجی است که در کشور به وجود آمده، وقتی که نسبت به فرزند من این چنین رفتار می‌کنند، نسبت به دیگران چه خواهند کرد. من می‌خواهم کار به جایی برسد که اصلاً چنین ناامنی‌هایی نباشد." داستانش را می‌دانید که حاج‌سیداحمد آقای خمینی واسطه شد و ایشان رفتند قم نزد امام و قول تشکیل شوراها را گرفتند و بعد به تهران برگشتند. وقتی که آقا نبودند، مجاهدین اعلام کردند که ما برای جنگیدن با مخالفین یک لشکر در اختیار آیت‌الله طالقانی می‌گذاریم. و در خیابان تظاهرات کردند. وقتی آیت‌الله طالقانی آمدند، من گفتم: "مجاهدین چنین کاری کرده‌اند." ایشان نزدیک به این مضمون گفتند که: "غلط کردند. من به لشکری احتیاج ندارم" که بعد خودشان هم اعلامیه‌ای آرام و مسالمت‌آمیز دادند که کاری که من کردم برای این بود که درگیری‌ها پیش نیاید، نه این که لشکرکشی بشود و دو گروه بخواهند مقابل هم قرار بگیرند.

به نظر من اقدام مجاهدین در اینجا حرکتی نسنجیده و قدرتمندی بی‌جایی بود. در انتخابات مجلس خبرگان هم ما ناظرانی از طرف نهضت آزادی فرستاده بودیم و هم کسانی دیگر. ناظران نهضت آزادی جوانان بی‌ادعایی بودند که مایل بودند انتخاباتی قانونی و درست اجرا بشود. به ما گزارش دادند که هم بچه‌های مجاهد خیلی تقلب، اعمال نفوذ و کارهای ناشایست می‌کردند و هم بچه‌های حزب جمهوری اسلامی. گزارش کتبی به من داده بودند. گزارش جمهوری اسلامی را به حزب جمهوری اسلامی نزد دکتر باهنر بردم و به ایشان گفتم که این گزارش بچه‌های شماست. شماره صندوق، حوزه و همه اینها را نوشته بودند و دقیقاً این گزارش مستند بود که چه کارهایی کرده‌اند. دکتر باهنر خندید و گفت: "آقای جعفری چرا تخلف مجاهدین را نمی‌گوی. من با ناراحتی گفتم: "آقای دکتر باهنر من از شما توقع نداشتم که این تلقی را از من داشته باشید. من تخلفات بچه‌های جمهوری اسلامی را به شما می‌گویم و تخلفات مجاهدین را به مسعود رجوی می‌گویم، نه به شما. همچنان که تخلفات بچه‌های جمهوری اسلامی را هم به مسعود رجوی نمی‌گویم. من می‌خواهم کار اصلاح بشود." بعد خندید و گفت: "نه، من شوخی کردم. واقعاً می‌دانم که شما بی‌طرفانه و خالصانه این کار را انجام می‌دهید." به مسعود رجوی هم گفتم: "او گفت که اگر به من گزارش رسید که تخلف کرده‌اند پدرشان را درمی‌آورم. چنین و چنان می‌کنم." گفتم: "این گزارش مستند است. افراد خودتان مسلماً گزارش نمی‌دهند که ما خلاف کردیم، ولی مطمئن باش که این گزارش بی‌طرفانه‌ای است." با این که ایشان پذیرفت، اما من می‌دانستم که هیچ ترتیب اثری نخواهد داد.

جریان دیگر، جریان بچه‌هایی بود که نشریه "مجاهد"، را به دست می‌گرفتند و در خیابان می‌ایستادند. من شنیدم که مسعود رجوی دستور داده که بچه‌ها مخصوصاً دختر و پسر روزنامه را به دست بگیرند و همین‌طور بایستند و وقتی مخالفان اینها را اذیت کردند، حتی اگر به اینها چاقو هم زدند هیچ مقاومتی از خودشان نشان ندهند

از یکی دیگر از دوستان مطمئن شنیدم که گفتند مسعود گفته که من می‌خواهم با خون این جوانان به دنیا ثابت کنم که انقلاب خمینی خونین بوده و مردمی نبوده است.

یعنی از این جوان‌ها سوءاستفاده می‌کردند و اینها را وسیله قرار داده بودند که خرده حساب‌ها را تسویه کنند.

در نمازجمعه‌های آیت‌الله طالقانی من مسئول بررسی شعارها و مطالبی بودم که پیش از خطبه گفته می‌شود. کسان دیگری هم بودند آقای مجتهد شبستری می‌آمد سخنرانی می‌کرد یا دیگران نوشته‌ای می‌دادند، آقا به من می‌گفتند نگاه کن که مطلبی نداشته باشد که باعث تشنج و درگیری بشود.

روز عیدفطر، چند روز پس از شهادت شهید عراقی، دیدم پدر و برادر شهید عراقی در همان کانتینر محل برگزاری نمازجمعه در دانشگاه تهران، پیش آیت‌الله طالقانی آمدند. ایشان به آنها تسلیت گفت و خیلی هم از شهید عراقی تجلیل کرد، چنان که در خطبه نمازجمعه هم از ایشان اسم برد و تجلیل کرد. برادر شهیدعراقی نوشته‌ای داشت که گفت من می‌خواهم این را بخوانم. آیت‌الله طالقانی همان‌جا از او گرفت و به من داد و گفت که نگاه کن. من نگاه کردم دیدم شدیداً به دولت حمله کرده که چرا دولت برای شهید عراقی محافظ نگذاشته و باعث ترور او شده. من دیدم که حرف غیرمنصفانه‌ای است، زیرا اولاً شهید عراقی نماینده امام در روزنامه کیهان بود و خود ایشان هم شخص شجاعی بود و به محافظ نیاز نداشت و از دولت هم تقاضا نکرده بود که برایش محافظ بگذارد و خودش هم نمی‌خواست. ضمن آن که دولت آن روز امکاناتی در دست نداشت و جریان "فرقان" شهید عراقی را ترور کرد و ربطی به دولت نداشت. من به آیت‌الله طالقانی گفتم: "مطالب علیه دولت خیلی تند است." گفت: "نه خوانده نشود." برادر شهید عراقی گفت: "چرا خوانده نشود؟" آقا گفت: "در اینجا مصلحت نیست که علیه دولت سخن گفته شود. نه علیه دولت، نه علیه هیچ‌یک از افرادی که کار می‌کنند، برای این که ما نمی‌خواهیم درگیری و تنش ایجاد شود." پدر شهید عراقی خیلی تند شد و با عصبانیت رو کرد به آیت‌الله طالقانی گفت: ما می‌دانیم که کمونیست‌ها دور شما را گرفته‌اند و نمی‌گذارند که حرف بزنند که حرف حق اینجا زده شود - که شاید منظورش من بودم - آیت‌الله طالقانی هم خیلی ملامت گفت: "نه، چنین چیزی نیست. هیچ‌کس هم دور مرا ننگرفته، نه کمونیست و نه غیر کمونیست. من خودم مصلحت نمی‌دانم که این حرف زده شود." به‌هر حال آنها با ناراحتی از آنجا رفتند. آیت‌الله طالقانی در سخنرانی روشن‌گرانه‌ای در دانشگاه تهران گفته بودند: "جوجه کمونیست‌ها می‌خواهند برای ما تکلیف روشن کنند. اگر لازم بشود من خودم

هم در تانک می‌نشینم و با اینها می‌جنگم." بعد دیدم که مجاهدین مجموعه این خطبه‌ها را منتشر کرده بودند، ولی قسمتی را که ایشان از شهید عراقی تجلیل کرده بود و بعضی از این مطالب را حذف کرده بودند، یعنی برخورد گزینشی داشتند. همان‌جا اعلام شد که نمازجمعه هفته آینده در بهشت‌زها بر سر قطعه شهدای 17 شهریور برگزار می‌شود. چون جمعه 16 شهریور بود. از این جهت ما به بهشت‌زها رفتیم و آنجا اتفاقاً ناطق قبل از خطبه‌های نمازجمعه آقای مجتهد شبستری بود. خطابه‌ای هم من خودم درباره شهدای 17 شهریور نوشته بودم و خواندم. آیت‌الله طالقانی مسئله شوراها را مطرح کردند که "بارها من گفته‌ام که شوراها باید تشکیل شود که مردم باور کنند آزاد شده‌اند و کارشان به دست خودشان افتاده، اما نمی‌کنند. چرا، نمی‌دانم." البته بعد گفتند "من می‌دانم که چرا انجام نمی‌دهند، چون آن وقت می‌گویند ما چه کاره‌ایم؟ شما هیچ کاره‌اید. شما بروید دنبال کارتان. بگذارید مردم خودشان سرنوشت خودشان را به دست بگیرند." پس از خطبه قرار شد غسلخانه جدید بهشت‌زها افتتاح شود. به اتفاق آیت‌الله طالقانی رفتیم. آقای خسرو منصوریان از طرف مهندس توسلی که شهردار تهران بود مسئول بهشت‌زها بود. رفتیم و غسلخانه را افتتاح کردیم. آیت‌الله طالقانی به غسل آنجا گفت: "بابا جان من آدم زبردست، مرا ملایم بشوی‌ها!" او گفت: "خدا نکند، ان‌شاءالله که شما زنده باشید" و بعد هم آنجا را افتتاح کردند و برگشتیم. موقع برگشتن، ایشان سوار ماشین خودشان شد، من هم سوار شدم که همراهشان بروم، ولی یک‌مرتبه مجاهدین آمدند و گفتند ما می‌خواهیم مراسم سالگرد مهدی رضایی را برگزار کنیم و شما به آقا بگویید که شرکت کند. من به آقا اطلاع دادم. ایشان گفت که خیلی خسته هستم و مریض نمی‌توانم، تو از جانب من برو. من پیاده شدم و رفتم. اما آنها خیلی سرد برخورد کردند و اصلاً اعتنایی نکردند. فکر کردند که من به آقای طالقانی گفته‌ام که آقا اجازه بده من بروم. ولی ایشان واقعاً خسته شده بود. عصر آن روز در مراسم مهدی رضایی، درگیری‌های شدیدی با مخالفان پیش آمد. ما هم پادرمیانی کردیم، ولی نه این طرف به ما اعتنا می‌کردند، نه آن طرف. من به خانه آمدم و دیگر خدمت آیت‌الله طالقانی نرفتم. قرار بود روز شنبه که 17 شهریور بود آیت‌الله طالقانی به میدان شهدا بیایند و مردم نماز ظهر و عصر را پشت سر ایشان اقامه کنند.

بعد از خطبه عیدفطر که آیت‌الله طالقانی درباره کمونیست‌ها، کردستان و امام صحبت کردند، واکنش مجاهدین چه بود؟ ما شنیده بودیم که آنها گفته بودند آقا رگ آخوندی‌اش گل کرده است.

من هم غیرمستقیم شنیدم، ولی از خودشان نشنیدم. مخصوصاً از واژه "جوجه کمونیست‌ها" خیلی ناراحت شده بودند. این مطالب را به من نمی‌گفتند. درست برعکس وانمود می‌کردند و خودشان را خیلی موافق نشان می‌دادند. روز شنبه من همراه آقای منصوریان رفتم به میدان شهدا (ژاله). مردم زیادی جمع شده بودند و تمام خیابان 17 شهریور کنونی و خیابان پیروزی مملو از جمعیت بود، اما از آیت‌الله طالقانی خبری نبود. من از تلفن عمومی با منزل آقا تماس گرفتم و گفتم: "مردم منتظر هستند تا نماز را پشت سر شما اقامه کنند." ایشان گفت: "من بیمارم. و خیلی خسته هستم. به مردم بگویید که خودشان نماز را به جماعت بخوانند و پراکنده شوند." ما هم بلندگو نداشتیم. ولی تا آنجا که مردم را می‌دیدیم و صدا می‌شنیدیم که آیت‌الله طالقانی همان شب برای استراحت عازم شمال شده‌اند. آیت‌الله طالقانی را ظاهراً اطراف تنکابن برده بودند و نمی‌خواستند جایی که ایشان را می‌شناسند ببرند. هتلی هم پیدا نکرده بودند، به کلبه یک روستایی رفته بودند که البته آن شخص هم نشناخته بود که ایشان چه کسی هستند. ولی دیده بود که سیدبزرگوار آمده و به خودش و همراهانش جا داده بود و تا صبح هم نشستند بود و درددل می‌کرد. صبح آیت‌الله طالقانی می‌گوید: "حالم بدتر شده، به تهران برگردیم." روز یکشنبه صبح برگشته بودند که مصادف با 18 شهریور بود، ولی از کرج تا تهران به‌خاطر این که پایان تعطیلات بوده ترافیک سنگینی بوده است، به‌طوری که سه - چهارساعت در این ترافیک معطل شده بودند و ایشان سخت خسته شده و به راننده می‌گوید که مرا به در مجلس خبرگان برسان چند دقیقه‌ای بروم و بعد به خانه می‌روم. ظاهراً نیم ساعتی در مجلس خبرگان بوده‌اند و از آنجا هم به خانه رفته بودند.

در سفر شمال چه کسانی با ایشان بوده‌اند؟

از فرزندان خودشان ابوالحسن بود و یک نفر به عنوان محافظ ایشان بود، راننده را هم نمی‌شناسم. سه نفر بیشتر نبوده‌اند. از آنجا که روز بعد قرار بود آقای مجتهد شبستری و آقای دکتر گلزاده غفوری برای شرکت در کنفرانس اسلامی به تاشکند بروند - که آن موقع جزو اتحاد شوروی بود - شب این دونفر به منزل آقا می‌آیند. سفیر روسیه هم آمده بود. هر سه نشستند و صحبت کردند. آقای اسماعیل‌زاده به من گفت که ما ضبط نداشتیم. ولی من نکاتی از صحبت‌هایشان را یادداشت کرده‌ام. نکات جالبی بود. آقای چه‌پور - صاحبخانه - برای من تعریف کرد، گفت ساعت 12 مهمانان رفتند. بعد از رفتن آنان، آقا خیلی خسته بود و گفت: "من چاییده‌ام." شال بلندی داشت و به من گفت که این را ببند دور سینه و پشتم که وضع بدتر نشود. چند دقیقه‌ای گذشت، برگشتم دیدم آقا سخت خرخر می‌کند. صدایش زدم و گفتم: "آقا مثل این که طاقباز خوابیده‌اید خرخر می‌کنید." ایشان تأیید کرد و به پهلو خوابید. شاید سه ربع طول کشید که باز صدای خرخرش بلند شد. آمدم دیدم ایشان خرخر شدیدی می‌کند و هرچه صدایشان زدم بیدار نشد و جواب نداد. تلفن خانه دو روز بود که قطع شده بود، از این جهت به کسی گفتم که برو بیمارستان دکتر قلب را بیاور، مثل این که قلب آقا ناراحت است. رفت و یک ساعت طول کشید که دکتر را آورد. وقتی دکتر آمد گفت که چهل و پنج دقیقه است که تمام کرده است. ساعت دوونیم، خانم مفیدی به من زنگ زد و گفت: "قضیه آقا را شنیده‌اید؟" گفتم: "چه قضیه‌ای؟" گفت که آقا فوت کرد که تلفن از دست من افتاد و نفهمیدم که چه شد. حرکت کردم و دیدم که نزدیک منزلشان خیلی شلوغ است. مردم در آمدررفت هستند. پاسداران نمی‌گذاشتند من به داخل بروم. نمی‌توانستم حرف بزنم و به حالت گریه افتادم. یکی از پاسداران مرا شناخت و گفت که بگذارید ایشان برود. من رفتم داخل و دیدم که چه مصیبتی است.

این چند روز، یعنی در واقع 16 شهریور تا شب نوزدهم، پشت سر هم این گرفتاری‌ها و خستگی‌ها بود. ایشان هم که چندین بیماری داشت. فردا صبح که آفتاب بلند شد، جنازه را به مسجد دانشگاه بردند. همه آمده بودند. آقای بنی‌صدر، اعضای دولت، آقای مسعود رجوی و مهندس بازرگان در گوشه‌ای از مسجد نشسته و منتظر تشییع بودند. در لحظات آخر بود که دیدم سفیر شوروی هم آمد. بسیار متأثر بود و فقط اشک نمی‌ریخت. به داخل مسجد آمد و تسلیت گفت. روز سوم در دانشگاه تهران مراسمی برپا شد. من یادداشتی داشتم که خواندم و بعد مسعود رجوی صحبت کرد. آنگاه رو به من کرد و گفت: "ما حالا دیگر واقعاً بی‌پدر شدیم." گفتم: "بله، همه پدر و پشت و پناه خودشان را از دست دادند." من فهمیدم که حرف ایشان چقدر مصداق داشت.

بعد از شهریور و فوت آیت‌الله طالقانی، حادثه مهمی که پیش آمد و شاید نقطه عطفی برای مجاهدین بود، حادثه امجدیه بود. البته من فقط فیلم حادثه امجدیه را دیدم. یک نفر روی دوش کس دیگری در میان جمعیت رفته و سخت به مجاهدین فحش می‌دهد و حمله می‌کند. آقای مهندس غروی که با هم فیلم را تماشا می‌کردیم به من گفت: "خوب نگاه کن ببین او را می‌شناسی؟" من گفتم: "او را در جنبش ملی مجاهدین دیدم." گفت: "من هم تحقیق کرده‌ام، این شخص از مجاهدین است و این هم یکی از بازی‌های خودشان است که به نام حزب‌الله درگیری ایجاد کنند." من نمی‌گویم که طرف مقابل بی‌تقصیر بود، اما خودشان هم تحریک می‌کردند و می‌خواستند زمینه‌ای فراهم کنند که حتماً به کشت و کشتار برسد. بعد از آن روز بود که امام ملاقات مجاهدین در سال 1351 با خودشان در نجف را توضیح داد و از آن تلقی نفاق کرد. کم‌کم مسائل اوج می‌گرفت و ارتباط مجاهدین با ما کم می‌شد. اتفاقاً بعد از حادثه امجدیه یک روز آقای محسن رضایی آمد و گفت که بیا خانه ما من با شما کار دارم. من رفتم آنجا دیدم که پرویز یعقوبی هم هست. پرویز گفت: "به نظر شما ما چه کار کنیم؟" گفتم: "اگر از من می‌پرسید، من خالصانه و برادرانه یک پیشنهاد دارم. شما شش‌ماه تمام فعالیت‌هایتان را تعطیل کنید و به امام بگویید که ما برای اثبات حسن نیت خودمان فعالیت این جنبش را موقتاً تعطیل کردیم تا معلوم بشود که این تحریکات از طرف ما نیست و ما هم نمی‌خواهیم که منافقانه عمل کنیم، بلکه صادقانه عمل می‌کنیم و دیگر شما باید خودتان قضاوت کنید. بعد از شش‌ماه شما می‌توانید با در دست داشتن برگ برنده بگویید که ما در این مدت هیچ‌گونه فعالیتی نکردیم و حالا شما اجازه می‌دهید که فعالیت کنیم. مسلماً ایشان هم اجازه می‌دهند." گفت: "ما به هیچ‌وجه حاضر نیستیم خودمان را از صحنه کنار بکشیم و راه‌حل دیگری بگو." گفتم: "اگر با من مشورت کردید، تنها همین راه به نظر من می‌رسد" گفت: "این امکان‌پذیر نیست" و از هم جدا شدیم. شاید آخرین مشورتی هم که با من کردند همین بود.

البته من با مهندس سبحانی خیلی صحبت کردم و خیلی هم نگران وضع اینها بودیم. سپس جدانشدن خود ما از نهضت آزادی پیش آمد که در 29 آذر 1358 طی نامه‌ای عملی شد و بحث مستقلی دارد. ما این مدت بیشتر گرفتار مسائل خودمان بودیم و کمتر با مجاهدین تماس داشتیم. اما کمابیش در جریان کارهایشان بودیم که کارهایشان اوج گرفت تا رسید به سال 1359. در این سال هم که آن درگیری‌ها بود و جنگ تحمیلی هم شروع شد. قبل از این، انتخابات مجلس شورای ملی بود. در جریان انتخابات مجلس شورای ملی در اسفند 1358، مسعود رجوی ظاهراً به مرحله دوم افتاده بود. مهندس بازرگان اعلامیه‌ای داد و توصیه کرد که به او (مسعود رجوی) رأی بدهند که انتخاب بشود و به مجلس بیاید. در تأیید نظر مهندس بازرگان، اعلامیه‌ای هم به امضای مهندس سبحانی، دکتر حبیبی و من منتشر شد که در آن نوشته بودیم بهتر است سلیقه‌ها و افراد مختلف به مجلس بیایند. بعدها که از ما پرسیدند چرا شما این کار را کرده‌اید، ما گفتیم اگر آقای مسعود رجوی در مجلس باشد دنبال تشنج نیست و خودش را یکی از نمایندگان این مردم می‌داند. اگر برنامه مفیدی دارد باید تأییدش کرد و به او رأی داد. اگر هم ندارد که ساکت می‌ماند و اگر برنامه‌اش هم درست نیست با آن مخالفت می‌شود. اگر ایشان را کنار بگذارند و در مجلس نباشد، تشنج ایجاد می‌شود که البته تعبیر صادقانه و خالصانه ما را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند که منظور شما این بوده که مسعود رجوی هم بیاید به مجلس و مجلس را بیشتر متشنج کند و به آن طرف بکشاند. این اقدامی بود که آن موقع کردیم و قصدمان ایجاد آرامش و کشاندن کشور به سوی دموکراسی و گفت‌وگوهای دوجانبه بود.

پیش از جنگ مسئله نخست‌وزیر مطرح بود. اختلاف شدیدی بین بنی‌صدر و حزب جمهوری اسلامی بر سر نخست‌وزیری بود. پیش از این که آقای رجایی مطرح بشود. افرادی را که آقای بنی‌صدر معرفی می‌کرد این طرف نمی‌پذیرفت و افرادی را که آن طرف معرفی می‌کردند آقای بنی‌صدر نمی‌پذیرفت. آقای بنی‌صدر پیش از همه، آقای سلامتیان را مطرح کرده بود. دکتر حبیبی و مهندس سبحانی پیشنهاد نخست‌وزیری را نپذیرفتند. وقتی هم نام آقای محمدعلی رجایی مطرح شد آقای بنی‌صدر مخالفت و مقاومت می‌کرد. تا این که آن سه نفر هیئتی که شهید محلاتی، آقای محمد جواد حجتی و یک نفر دیگر بودند واسطه شدند که هم مورد قبول آقای بنی‌صدر بودند و هم حزب جمهوری اسلامی که اینها بالاخره آقای رجایی را مطرح کردند و آقای بنی‌صدر هم با اکراه پذیرفت. البته در آن جلسه‌ای که می‌خواستند به آقای رجایی رأی اعتماد

بدهند، من از مخالفان بودم. گفتم: "من پشت سر آقای رجایی و همه اعضای کابینه‌اش نماز می‌خوانم، اما آن دو شرطی که هم امام فرمودند و هم در قانون اساسی هست که نخست‌وزیر باید هم مدیر و هم مدبر باشد، در وجود این مجموعه نیست. این مجموعه آدم‌های خوبی هستند، ولی مدیر و مدبر برای اداره جامعه نیستند." البته من با خود آقای رجایی بسیار نزدیک و دوست بودم، ولی در آن شرایط مصلحت کشور نمی‌دانستم که نخست‌وزیر بشود. وقتی هم که ایشان رأی اعتماد گرفت و نخست‌وزیر شد، بیش از همه، ما همکاری کردیم. همان‌طور که ما با ریاست جمهوری آقای بنی‌صدر هم مخالف بودیم و کاندیدای ما دکتر حبیبی بود، اما بعد که ایشان انتخاب شد... به احترام رأی ملت و توصیه امام که فرمود پشت سر رئیس‌جمهوری باشید، پذیرفتیم و با کمال خلوص و صداقت ایستادیم. در ماجرای عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر هم من باز صحبت مخالف کردم و آنجا هم استدلال‌های همین بود که به گفته امام با ایشان همکاری کردیم و حالا که رئیس‌جمهور است نباید با او مخالفت کرد و مثال‌هایی از جریان عثمان و امیرالمؤمنین گفتم که داستانش مفصل است.

این جریان در سال 1360 و بعد از جنگ پیش آمد. آقای بنی‌صدر مدام می‌گفت که این نخست‌وزیری دوماه بیشتر دوام پیدا نمی‌کند. بعد که جنگ شروع شد گفت که من به خاطر جنگ دیگر حرفی ندارم و می‌روم در جبهه و همان‌جا هستم تا این‌که جنگ به نتیجه برسد. بعد به تهران برمی‌گردم. ایشان به پایگاه وحدتی در نزدیک دزفول رفته بود و آنجا ساکن شده بود. یک‌بار که برای بازدید جبهه رفته بودیم، در مسیر برگشت دیدیم که آقای خامنه‌ای و دو تا از پاسدارهایش آنجا ماندند. آن وقت من و آقای محمدی گرگانی و احتمالاً خانم طالقانی با هواپیما برگشتیم که آقای هاشمی رفسنجانی و آقای رجایی هم در هواپیما بودند. من در کنار آقای هاشمی نشسته بودم و از همان دزفول این مسائل را مطرح کردیم و خواهش و التماس برای از بین بردن اختلافات. در پایگاه وحدتیه هم با بنی‌صدر در مورد حل اختلافات صحبت کرده بودیم. با دکتر مصطفی چمران هم که صحبت کردیم، دیدم که ایشان خالصانه فقط به دنبال انجام وظیفه در جنگ است و نیروی نامنظم تشکیل داده و کاری هم به اختلافات سران و مسائل سیاسی ندارد. فقط درخواست اسلحه داشت که خانم طالقانی به تیمسار ظهیرنژاد تلفن کرد که چرا اسلحه نمی‌فرستید؟ گفت که فردا بیاید بگیرد. وقتی روز بعد به دزفول برگشتیم، به ظهیرنژاد گفتم: "قولی که دیروز دادی چه شد؟" گفت: "من با تلفن نمی‌توانستم حرف بزنم، دو هواپیما کلاشینکف از کره شمالی آورده بودند که همه را به مراکز سپاه برده‌اند، بروید از آنها بگیرید. من اسلحه ندارم که به شما بدهم." ما دیدیم که چمران بدون آن که کسی به او کمک کند آنجا مشغول فعالیت است. رفتیم پیش آقای بنی‌صدر و با ایشان هم صحبت کردیم. ایشان گفت: "من با آقای چمران هیچ مشکلی ندارم. ولی اختلاف من با حزب جمهوری اسلامی ریشه‌ای است و با این حرف‌های شما برطرف نمی‌شود، اما اینجا نشسته‌ام و وظیفه‌ام را که تا جنگ تمام نشده به تهران برنگردم، انجام می‌دهم." همین مسائل را با آقای هاشمی رفسنجانی و آقای رجایی در هواپیما می‌گفتم که آنها هم هر کدام استدلال‌هایی داشتند و حق را به جانب خودشان می‌دادند و لجبازی و مخالفت را به مخالفان نسبت می‌دادند. تمام کوشش ما این بود که در این جنگ همه متحد باشند و دست به دست هم بدهند و بر دشمن پیروز شوند و درگیری‌های داخلی پیش نیاید. مجاهدین هم به جبهه رفتند و می‌گفتند که ما باید اینجا بجنگیم، اما معلوم شد که در جبهه هم عده‌ای با اینها مخالفت می‌کنند که اینها نباید باشند. می‌گفتند اینها برای عراق جاسوسی می‌کنند و قصد دارند اسلحه‌ها را بدزدند. متأسفانه صحبت‌ها به جایی نرسید. می‌خواهم نتیجه بگیرم که درگیری این دو گروه، هر دو برای قدرت‌طلبی بود. در واقع از مجموعه رفتار و گفتار مجاهدین این‌طور فهمیدم که خودشان را صاحب اصلی انقلاب می‌دانستند. می‌گفتند ما بودیم که زمینه انقلاب را فراهم کردیم و انقلاب به اینجا رسیده است. نمی‌گفتند که ما هم باید در اداره انقلاب شریک باشیم، بلکه می‌گفتند که انقلاب باید در دست ما باشد. مجاهدین می‌گفتند اینها با روش ارتجاعی و روش واپسگرا نمی‌توانند انقلاب را اداره کنند و روش آنها انحصارطلبانه است. رقبا هم می‌گفتند که مجاهدین کجا بودند، موقعی که مردم تظاهرات کردند و پشت سر امام خمینی حرکت کردند. بنابراین آنها هیچ حق و سهمی ندارند که بخواهند در اداره امور شرکت کنند یا این‌که انقلاب را در اختیار بگیرند. هر دو طرف در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده بودند و برای یکدیگر نقشه داشتند. شاید بتوان گفت ما که پا در میانی می‌کردیم و از هر دو طرف می‌خواستیم که اختلاف را کنار بگذارند، ساده‌اندیش بودیم و فکر می‌کردیم که هر دو طرف حسن نیت دارند. اما اشتباه کردیم. برای خود من ثابت شد که هر دو طرف قدرت را منحصراً برای خودش می‌خواهد. بعد از مسئله 25 خرداد بود که تظاهرات جبهه ملی علیه قصاص پیش آمد که امام وارد میدان شدند و صحبت شدیدالحنی کردند و اعلام کردند که اگر نهضت آزادی هم با اینها نیست اعلام کند. من با آقای مهندس بازرگان تماس گرفتم که نظر شما چیست؟ گفت: "ما هرگز با اینها نبوده‌ایم و مخالف لایحه قصاص هم نیستیم و راهپیمایی هم اعلام نکرده‌ایم. اما به این شکل که اعلام کنیم ما نبودیم درست نیست، ما خودمان راه مستقلی داریم." اتفاقاً روز بعد اعلامیه‌ای دادند و به صورت غیرمستقیم کار جبهه ملی را رد کردند، ولی درگیری را هم محکوم کردند. نمی‌دانم نقش مجاهدین در جریان 25 خرداد چه بود؟ اما این‌طور که مخالفینشان تعریف می‌کردند، می‌گفتند آنها جبهه ملی را بیشتر تحریک کردند و در راهپیمایی هم نقش اساسی داشتند.

روز سی خرداد همان جریان عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر مطرح شد که ما جزو مخالفان بودیم و اعلام هم کردیم که مخالف بودن به معنی طرفداری از بنی‌صدر نیست، بلکه با این جریان به این شکل ما مخالف هستیم. بعد از صحبت‌های من، آقای هاشمی رفسنجانی گفت: "متشکرم، اما شما باید موضع تان را مشخص کنید که این طرف هستید یا آن طرف." همان‌طور که پشت تریبون مجلس ایستاده بودم سرم را بلند کردم به طرف آقای هاشمی که در صندلی ریاست نشسته بود و گفتم: "موضع ما حق است، نه این طرف است و نه آن طرف." گفت که نمی‌شود. در ضمن صحبت من اشاره کردم و گفتم که امیرالمؤمنین وقتی از عثمان دفاع می‌کرد، نه به خاطر شخص عثمان بود، بلکه برای حفظ نظام اسلام بود و می‌خواست که خلیفه‌کشی باب نشود. آقای خامنه‌ای که نماینده بودند، اشاره‌ای به من کردند. وقتی صحبت من تمام شد و تنفس داده شد، نمایندگان به زیرزمین مجلس می‌رفتند و جای می‌خوردند. من که رفته‌ام جای بردارم، دیدم در طرف راستم آقای خامنه‌ای و در طرف چپم آقای هاشمی رفسنجانی است. رو به آقای خامنه‌ای کردم و گفتم: "صحبت من چه‌طور بود؟" گفت: "خوب بود." گفتم: "پس چرا اشاره کردید؟". گفت: "اسم عثمان را آوردید، گفتم مبادا به نمایندگان اهل سنت بر بخورد." به شوخی و جدی گفتم: "شما که به من می‌گویید جعفری سنی. من خودم بیشتر رعایت می‌کنم." گفتم: "آقای هاشمی! چه‌طور بود؟" گفت: "خوب بود، ولی همان‌طور که گفتم شما باید موضع خودت را مشخص کنی." گفتم: "آقای هاشمی نه شما حق مطلق‌اید و نه باطل مطلق. نه بنی‌صدر باطل مطلق است و نه حق مطلق. در هر کدام از شما حرف‌های حقی هست، حرف‌های باطلی هم هست و موضع ما طرفداری از اسلام، انقلاب و ایران است و می‌خواهیم درگیری ایجاد

نشود. آقای هاشمی شما ماری به زمین انداخته‌اید و این مار اژدها می‌شود، خودتان هم نمی‌توانید آن را بگیرید و کنترل کنید." گفت: "نگران آن نباشید، با یک فتوا درستش می‌کنیم." گفتیم: "آقای هاشمی آنهایی که گوششان بدهکار فتوا است، اهل شلوغ کردن و به خیابان ریختن نیستند، گوششان بدهکار فتوا نیست." گفت: "آن را هم درست می‌کنیم." وقتی این را گفت، همان‌طور که بین هر دوی آنها ایستاده بودم، سرم را بلند کردم و گفتم: "خدایا تو شاهد باش من به وظیفه خودم عمل کرده‌ام" و آمدم کنار. باز هم آقای هاشمی گفت: "متشکریم." بعد دیدم که اسم ما را جزو دوازده نفر طرفداران بنی‌صدر اعلام کردند، درحالی‌که ما یازده نفر بودیم که اصلاً رأی ندادیم و مخالف این جریان بودیم. بعضی‌ها هم صحبت نکرده بودند. اصلاً در رأی‌گیری شرکت نکرده بودیم، نه رأی کبود دادیم و نه سفید، چه پنج‌نفری که در مخالفت طرح صحبت کردیم و چه شش نفر دیگری که صحبت نکرده بودند. آقای یوسفی اشکوری، آقای محمدی گرگانی، آقای مصطفی تبریزی، آقای رضانی و چند نفر دیگر در مخالفت هم صحبت نکردند و رأی هم ندادند. تنها کسی که به نفع بنی‌صدر رأی داد آقای بیانی نماینده قانات بود. بعد خواستیم که از مجلس بیرون برویم، من نه محافظ داشتم و نه ماشین ضدگلوله. دیدم جمعیتی جلوی مجلس جمع شده‌اند و شعار می‌دهند "مرگ بر لیبرال"، "مرگ بر بنی‌صدر" ما را که دیدند بیشتر شعار دادند، ولی بوق بلندگو دست آقای سید علی‌نقی خاموشی بود. معلوم شد که از بازار آمده‌اند. من لبخندی زدم و از کنارشان عبور کردم و رفتم. در سال 1365 که دیگر من نماینده هم نبودم، روزی بانک ملی اعلام کرد بیایید کوبن بنزین بگیرید. نزدیک غروب بود و ما در صف ایستاده بودیم. کارمند بانک گفت: "چون وقت گذشته، بروید فردا صبح بیایید." صف که شکست، دیدم آقای بلندقد حزب‌اللهی با اورکت و ریش آمد و به من گفت: "تو جعفری نیستی؟" گفتم: "چرا هستم." گفت: "مرا می‌بخشی." گفتم: "چرا شما را بیخشم." گفت: "آن روزی که جریان بنی‌صدر مطرح بود، جمعیتی جلوی مجلس آمده بود و علیه شما شعار می‌داد، بادت هست که لبخندی زدی و از کنار جمعیت گذشتی؟" گفتم: "لبخندم را به یاد دارم ولی شما را به یاد ندارم." گفت: "من هم جزو آن جمعیت بودم که شعار می‌دادم. و فهمیدم که فریب خورده‌ام و این جریان را ما صرفاً به‌خاطر امام که بنی‌صدر را از فرماندهی کل قوا عزل کرده بود به نفع انقلاب می‌دیدیم." گفتم: "همین که شما درک کرده‌اید، بزرگ‌ترین بخشش است که راه درست را پیش گرفته‌اید."

همان روز سی‌خرداد درگیری پیش آمد و نمی‌دانم که واقعاً بنی‌صدر اسیر دست مجاهدین بود یا نه، چرا که می‌گفتند می‌خواستند پیش امام بروند، ولی مجاهدین نمی‌گذاشته‌اند. به‌رحال آنچه نباید پیش می‌آمد، پیش آمد و کشور را به مسیری کشیدند که نباید کشیده می‌شد و در جریان جنگ، دشمن هم از این موقعیت سوءاستفاده کرد. الحمدلله که ملت باز هم یکپارچه شد. اما می‌توانست حرکت خیلی بهتری کند و انقلاب را به مسیر بهتری ببرد. امیدواریم که ما از این حوادث هم درس بگیریم و همه را تجزیه و تحلیل کنیم. نقاط قوتش را در پیش بگیریم و همان‌طور که در آغاز، سخن امیرالمومنین (ع) را نقل کردم که می‌فرماید «ان من صرحت له العبر عما بین یدیه من المثلات حجت ته التقوی عن تقحم الشبهات» (نهج‌البلاغه: خطبه 16) کسی که از حوادث به روشنی عبرت بگیرد، یعنی آموزش ببیند، پروا پیشگی مانع افتادن کورکورانه او به چاله‌های شبهه می‌شود. در واقع درس گرفتن از حوادث تاریخی و اجتماعی انسان را به تقوا می‌رساند؛ آن هم تقوایی که میزان و معیار است، روشنگر و آگاهی‌بخش است و مانع افتادن انسان در شبهه‌ها می‌شود و تنها به این شیوه است که می‌تواند مواضع حق و باطل را به روشنی تشخیص بدهد.